

دانلود
رمان



ملکه کوچک

ملکه_کوچک#

پارت_1#

..این دومین باری بود که این دخترک و میدیدم.یه حس عجیبی بهم میداد
..موهای بافته شده اش و رقصیدنش میون درختا فقط کمی غریزه خفته مو بیدار میکرد

...برام مهم نبود بچه اس یا یه رعیت،فقط داغم میکردو آتیش مردونگیمو شعله ور
از پشت بغلش کردم که از ترس هییییی بلندی گفت

...کنار گوشش گفتم:جیغ نزن،آروم باش. اگه دختر خوبی باسی اذیتت نمیکنم

...با دیدنم چشماش گشاد شد مگه این اطراف کسی بود که منو نشناسه

..از ترس دیدنم زیونش لال شد. روی پام نشوندمش.تنش میلرزید و چشماش اشکی بود

...سرمو توی گردنش بردمو بوی تنش رو به ریه هام فرستادم، لعنی عالی بود

.. دسی به سی*نه های تازه سر درآوردش کشیدمو توی دستم فسردمش

...آخ از سر دردش لذتمو دوچندان کرد

...نمیدونم چم شده بود اما دلم میخواست بیشتر از این پیسروی کنم

نمیدونستم میتونم جلوی دهنش و بگیرم که خفه خون بگیره یا نه اما انگار بعد از مدتها حس شه*وتم برگشته بود و دیگه

..عقلم از کار افتاده بود

..پیراهن گشاد تنش و بالا زدم و سی* نه های کوچیکشو زبونی زدم

دست پا میر. د که این کارش اصلا باب میل نبود.. گاز محکمی به س* ینه اش زدم و عصبی گفتم: آگه تکنون بخوری همینجا سرت و میبرم و چالت میکنم

...از ترس خشکش زد و من شروع به مکیدن سر صورتیه سی* نه هاش شدم

..دستموا از پایین لای باس* نش برده بودم و با سوراخش بازی میکردم

...از ترس به سکسکه افتاده بود



که کوچک♡مل



#ملکه_ کوچک

پارت_2#

...با یه حرکت پیراهنشو از تنش جدا کردم و به منظره ی زیبای روبروم نگاه کردم

...این خیلی زیبا بود... ناب و بکر

...همه ی تنش محسوس بود. دست نخورده وی بدیل

...مثل بید میلرزید. روی تنش دست میکشدم و همه جمشش و لمس میکردم

...هرگز فکر نمیکردم یه دختر بچه ی ظریف بتونه اینطور غریزمو بیدار کنه

...روی پام خمش کردم و لای باس*نش رو باز کردم بدون حی یه تار مو، صوری و تنگ

...بی درنگ زیونمو روش کشیدم و مشغول لیس زدن شدم

...هنوز داشت سکسه میکرد و آروم اشک میریخت

...زیونم و از لای باس*نش پایین کشیدم و مشغول لیس زدن به*شت بی نقصش شدم

.... دخترک هم سست شده بود هم هنوز میپرسید. انگشتمو خیس کردم و آروم توی س. وراخ تنگش فشار دادم

...چقدر تنگ بود... سر انگشتم به زور داخلش شد

حس های به سراغم اومده بود که هرگز تجربه اش نکرده بودم. داغ بودم و پر نیاز. و جسم ناب این دختر بچه هر لحظه... دیونه ترم میکرد

...دلم میخواست تا ابد فقط بغلم باشه و من تمام جسمش و قدم به قدم فتح کنم



که کوچک ♡ مل



#ملکه_کوچک

پارت_3#

...سیلیه آرومی روی باس*نش زدم که آخ آرومی گفت

...دوست نداشتم باهاش رابطه داشته باشم همینکه اینطور لخت و عریان مقابل چشمم بود ناجور داغم میکرد

.شک نداشتم اگه دسی به تنم بزنه به لنی میرسم که هرگز با هیچکسی تجربه اش نکردم

نگاهش کردم خیلی زیبا بود

..درعین سادگی مثل بت زیبایی بود

...انگشتمو آروم توی سوراخش جلوتر بردم که خودش و سفت کرد و صدای گریه اش بیشتر شد

.خم شدم گاز ریزی از گوشت سفید و نرم پشتش گرفتم

..کاش میشد باخودم ببرمش و تا ابد داشته باشمش

...کمی که گذاشت دستش و داخل شلوارم بردم مجبورش کردم لمسش کنه

...اااا که چقدر لذت بخش بود. با چند تکون دستش محسری توی وجودم به پا شد که چشمام سیاهی رفت

....این دختر انگار دنیا اومده بود تا منو تا ابد راضی کنه

.آرامشم که برگشت به دست خیسش از آثارم نگاه کردم

دستمالی از جیبم در اوردم و به دستش دادم

... دستات و پاک کن_

.بی چون چراکاری که گفتم انجام داد

لباسش از زمین برداشت و تنش کرد

با لحن دستوری گفتم: چند سالته؟

بغض دار و با لرز جواب داد: 11 اقا

...فرشته ی 11 ساله_

با همون لحن گفتم هر هفته همین روز همین ساعت میای اینجا فهمیدی؟

...کمی عقب رفت و نالید

...اما آقا من نمیتونم_

دست دراز کردم و بازو شو توی دستم گرفتم و فشار دادم

میدویی من کی هستم؟ _

من خانزاده ام. پسر ارباب حشمت بزرگ، خان روستا. پس روی حرف اربابت حرف نزن... تو رعیت می وهرچی من بگم جز چشم نمیکی وگرنه پدرو مادرت و بدبخت میکنم

...ترسیده از تهدیدم سری تکنون داد و چشمی گفت

.. با دستم بهش اشاره کردم که میتونه بره

بعین پرنده ای که از قفس آزاد شده پا به فرار گذاشت و من راصی از تجربه ی ناہم سیگارم و روشن کردم

مدتها بود که اینطور عجیب و غریب داغ نشده بودم

از خودم متعجب بودم که چطور برای یه دختر بچه داغ کرده بودم

..... با دیدن موهای بافته شده و چشمای رنگیش و تن ظرفیش عقل از سرم رفته بود



که کوچک ♡ مل

...خونی کردن تنهایی میاره

!... بدی کردن احرام



که کوچک ♡ مل

! وقی کسی تنهاییو به رابطه ترجیح میده در واقع جای خالی یه نفرو به بودن خیلیا ترجیح داده



که کوچک ♡ مل

وقی اجازه ندادی حرف دیگران روت تأثیری بذاره

. یه قدم خیلی بزرگی تو زندگیت برداشتی



که کوچک ♡ مل

!.. وقی من تورو دوست دارم لازم نیست نگران کسانی باشی که منو دوست دارن



که کوچک ♡ مل



#ملکه _ کوچک

پارت_4#

کمی آرامشمو که توی لذت بی وصف مزه کردن دخیلک بی نقص گم کرده بودم، پیدا کردم از جا بلندشدم و با قدمهای محکم به سمت عمارت خانوادگیمون رفتم.

تمام مسیر صدای سلام و ارادت رعیتها توی گوشم میپیچید و حی نگاهی بهشون نمیکردم تا بفهمم کی هسین

عمارت مثل همیشه شلوغ بود و زندگی جور دیگه ای توش جریان داشت

. اینجا همه برای خان و خانزاده ها حی نفس میکشیدن

. اینجا همه فقط درحال جلب کردن رضایت خانواده ی خان بودن

. بی توجه به هرکسی که توی محوطه ی عمارت بود داخل عمارت شدم

با دیدن برادرکوچیکرم که طبق معمول مشغول صحبت با یکی از رعیتها بود سری برای سلام تگون دادم و ازش فاصله گرفتم.

. این آدم انگار اصلا خانزاده نبود و خون خان توی رگهایش جریان نداشت

. پیشتر وقتشو با رعیتهای و مشکلات ریز و درشتشون سپری میکرد

. برعکس من پیشتر طول هفته رو توی شهر بودم و به کارای خان رسیدگی میکردم

به سمت اتاقم رفتم و توی مسیر از سودابه میر. غذای مفصلی خواستم

چشمی گفت و به سرعت به سمت اشیاء خونه رفت

...وارد اتاق شدم و کتم و از تنم در اوردم

...با پیچیدن تار موی بلندی لابه لای انگشتم دستم و بلند کردم و نگاهی به تار مو انداختم

بادیدنش چهره معصومش جلوی صورتم نقش بست

. این دختر توی وجودم محسوس به پا کرده بود

تار مورولای کتابی گذاشتم و کنار پنجره نشستم

با دیدن میر. غذا با میل دوچندانی نسبت به بقیه روزها مشغول خوردن شدم

. سعی میکردم بیشتر وعده های غذایی رو توی تنهایی و سکوت بخورم

. آدم جمع و شلوغی نبودم مگر مواقعی که خان لازم میدید پسر ارشدش توی مراسم یا مهمانی حضور داشته باشه

توی نظر تمام آدمایی که منو میشناختن مرد مرموز ترسناکی بودم

..کسی که کم حرف میر. نه و بیشتر عمل میکنه

...کسی که هیچ رحمی نداره و هرگز هیچ کسی رو نمیبخشه

از اینکه بین عوام اینطور جلوه کنم راضی بودم

اما هنوز برای خودم هضم نشده بود من چطور امروز اون کارو توی یه فضای باز با یه رعیت زاده یی ارزش انجام دادم؟

...اینکه حی الان هم از کاری که کردم پشیمون نبودم برای خودمم قابل باور نبود



#ملکه_کوچک

پارت_5#

.تمام طول هفته ذهنم پیش دخترک بود بدون اینکه بخوام روزها رو میشمردم تا به روزی که دیده بودمش برسم

... به خودم میگفتم من فقط از این بازی خوشم اومده اما واقعیت ورای این حرفها بود

...واقعی که عقلم انکارش میکرد

...من از بازی جدیدم خوشم نیومده بود بلکه از اون دختر خوشم اومده بود...یه دختر بچه ی 11 ساله

روزی که قرارشو قبلا با اون دختر بچه گذاشته بودم رسیدو من یی تعلق از شهر تا عمارت خان خودمو رسونده بودم تا باز بتونم اونو ببینم.

ساعت مقرر که رسید از عمارت بیرون زدم.توی دلم آشوب بود که نکنه نیاد و من بیخود زحمت این همه راه به جون خریدم باشم.

.رسیدمو چشم چرخوندم میون درختا.. خبری از دخریچه نبودهمه جاساکت بود و حی پرنده پر نمیرد.

... از عصبانیت دستام مشت شد و دندونام و بهم فشار دادم...نمیتونستم قبول کنم حرفم برای یه بچه برو نداشته

.خون خونمو میخورد و دستم به هیچ جایی بند نبود

...بدون شک حی اگر اسم دخیره رو میدونستم، از زیر سنگم شده پیداش میکردم و حالیش میکردم یاسر خان کیه
عصبی خواستم عقب گرد کنم و به عمارت برگردم که پشت سرم با دخیره روبرو شدم که با سر پایین و رنگی پریده ایستاده
بود...

...لعنی چی داشت که دیدنش اب سردی میشد روی اتشفشان خشمم

:نفس عمیقی کشیدم و کنار درختی نشستم. با صدای ارومی رو بهش گفتم
بیا اینجا.. بشین روی پام

..بدون کلمه ای حرف نزدیک شد و کاری که گفتم و انجام داد

.اول سرمو خم کردم و عطر موهای مثل همیشه بافته شدش روبه ریه هام فرستادم

نفس نفس میزد و معلوم بود ترسیده
.پشت گردنشو لیس محکمی زدم و پشت بندش مک عمیقی زدم

...خودشو سفت کرد و تنش یخ بست
.دستم و نوازش وار روی پوست گردنش کشیدم که لرز تنش محسوس تر شد

...دلم میخواست اینقدر ازش لذت ببرم تا وقتی ازش جدا میشم و به لاک خانزاده بودنم برمیگردم، خودخوری نکنم

گوش کوچیک و سفیدشولیس زدم و لاله ی گوشش رو بین لبام گرفتمو مشغول میکیدنش شدم. نفساش صدا دار شده بود
...و تپش قلبش بالا رفته بود

... کاش توی عمارت و روی تختم بودیم تا لخ.تش میکردم و از نقطه به نقطه تن ظریفش لذت میبرد

بلندش کردم و روی زمین گذاشتمش

...جلوم ایستاده بود و بغض کرده بود

....بی اعتنا اینبار شلوارشو درآوردم و نگاهی به بهش.ت زیباش کردم

....چی داشتم میدیدم حی نگاه کردن به این همه زیبایی دیونه ام میکرد



#ملکه_کوچک

پارت_6#

.باخجالت دستشو روی ممنوعه های تنش گذاشته بود این کار بیشتر خواستی ترش کرده بود

..روی پام پشت به خودم نشوندمش و پاهاشو از هم باز کردم .انگشتمو بین بهش.تش کشیدم

کنار گوشش زمزمه کردم:اسمت چیه؟

با صدای لرزویی گفت:هیوا

...برای من هر چیزی که مربوط به این دخترک بود زیبا محسوب میشد

اسمشو چند بار آروم زمزمه کردم

گوششو بین لبام گرفتم و آروم مشغول مکیدنش شدم. انگشتم درحال زیر رو کردن ممنوعه هاش بود و دخترک قلبش مثل قلب گنجیشک میر. د

...حس لندی که بهم میداد تمام تاروپوادم و میلرزوند

این دختر نه فقط جسمم و بلکه روحمم ارض. ا میکرد. اینقدر انگشتم بهشت کوچکشو به بازی گرفت که کم کم خیس شد....

...انگشتمو تا یک بند داخل بهشتش فرستادم که صدای ناله اش مستیمو دوچندان کرد

انگشتم و بیرون کشیدم و خوب با خیسی خودش لزج کردم. کمی پایین تر رفتم و سوراخ پش. تشو لمس کردم

...با یه فشار آروم توی سوراخ تنگش جاش کردم و دخترک لب گزید از دردی که بهش داده بودم و خودش سفت کرد

صبران قلب منم بالا رفته بود عین نوجوان های ۱۵ ساله بیتابی میکرد

به سمت خودم برگردوندمش و باز از پشت انگشتمو داخلش فرستادم که باز اخ دردناکی گفت

...دیدن صورت معصومش مصممم میکرد تا میلی به میلیه تنش و خودم فتح کنم

پیراهنشو بالادادم و مشغول لیس زدن سی. نه های صافش شدم. با هر لیسم تنش لرز میگرفت و منو مشتاق تر میکرد تا بیشتر بهش لذت بدم و با دنیای شه. وت آشناس کنم

..دخترک توی آغوشم پیچ و تاب میخورد و آروم ناله میکرد. من تنشو به بازی گرفته بودم. یه بازی لذتبخش

..وقی دیگه تحملم تموم شد و صبرم سر اومد زیپ شلوارم و پاییں کشیدم و

... نمیخواستم اذیتش کنم پس لای باس.نش و باز کردم و بزرگمو بینش گذاشتم کمی خودمو آروم کردم

...این لذت از همخ.وابیکی با هزارن زن و دختر برام لذت بخش تر بود

.شلوارش و به سمتش گرفتم که از دستم گرفت و سریع پوشیدش

خودمو جمع و جور کردم و از جا بلند شدم.کنارش خم شدم و بی اختیار بوسه ای روی لبش زدم و گفتم:تو دیگه جز اموال می.یعی تو مال می و هیچ کسی حق نداره حی بهت دست بزنه میفهمی که چی میگم

....بیچاره تند تند سر تگون میداد اما میدونستم سخت بود فهمیدن حرفم برای بچه ای مثل اون



#ملکه_کوچک

پارت_7#

روبهش گفتم:میتوبی بری ولی هفته ی دیگه درست همینجا منتظرتم

.باشه ی کم جویی گفت و با سرعت ازم دور شد

.چند دقیقه بعد از رفتنش از اونجا دور شدم و به عمارت رفتم

غلغه ای بود که زبونم عاجز بود از توصیفش.

خان امشب مهمانی داشت و منم به اجبار باید کنارش میبودم و به عنوان پسر ارشد خان خودنمایی میکردم.

هر قدمی که برمیداشتم فقط صورت هیوا توی ذهنم چرخ میخورد. هنوز نفهمیده بودم یه دختر بچه با منه یاسر پسر حشمت خان چه کرده که بدجور روش گیر کرده بودم.

قبل از عبور از سالن بزرگ که مهمانی درش برگزار میشد شکار نگاه تیر بین مادرم شدم.

مادرم با عجله بهم نزدیک شد و صورتم و بوسید

کجایی تو اخه پسر؟ نمیکی مادرت دلتنگت میشه؟ _

لبخند سردی بهش زدم و گفتم میدونین که سرم شلوغه و نمیتونم هر روز از شهر به اینجا پیام

میدونم پسر حق با توهه اما خب منم مادرم و دلم برای جگر گوشه ام تنگ میشه _

خم شدم و بوسه ای روی موهایش زدم که با ذوق گفت: امشب دختر سرهنگ میرزایی هم به مهمونی میاد

گنگ نگاهش کردن و پرسیدم: اون دیگه کیه؟

مادرم که انگار از این بحث خیلی خوشش اومده بود بازومو کشید و منو روی مبل نشوند. خودش کنارم نشست و جواب داد: ماهرخ دختر سرهنگ میرزایی همون که خان میگه برات مناسبه

...فهمیدم چی میگفت

.منظورش دختر تحصیل کرده ی سرهنگ باقر میرزایی بود

.با لحن سردی گفتم بهم به خان گفتم هم به شما میگم برای من از این انتخاب ها نکنی من هیچ اعتقادی به ازدواج ندارم

مادرم ناراحت از بحث با من با تندی جواب داد: معلوم هست چی میگی؟

...خان ناراحت میشه پسر من تو باید وارث این خانواده رو به دنیا بیاری

..پوزخندی بهش زدمو باسردی جواب دادم

....بهره وارث و از یاسین بخواین مادر من



#ملکه _ کوچک

پارت_8#

.مادرمو تنها گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. روی تخت افتادم ،چشمامو بستم که صورت هیوا مقابلم چون گرفت

.کاش توی عمارت بود تا هر وقت که دلم میخواستش لمسش میکردم و خودمو خالی میکردم از این همه خواستش

.زیاد طول نکشید که با رویای موهای بافته شده و گونه های رنگ گرفته ی دخترک به خواب رفتم

.نمیدونم چقدر خواب بودم که با ولوله ای که توی حیاط بود کلافه بیدار شدم

.لغنی به خان و مهمالی و تمام آدمای توی حیاط فرستادمو روی تخت دراز کشیدم

. پاکت سیگارمو چنگ زدم و یه نخ آتیش زدم. بلند شدمو کنار پنجره رفتم

مشغول تماشای هیاهوی حیاط بودم که

.کسی نظرم جلب کرد

یه خر بچه با موهای بافته شده

..دور درخت توت میگشت و بازی میکرد

..نگاهم خیره ی دخترک بازیگوش توی حیاط شد

چی داشتتم میدیدم؟اون هیوا بود؟

اینجا؟

.با عجله از اتاق بیرون رفتم و یی توجه به همه با قدمای بلند خودمو به حیاط رسوندم

.همه سرشون گرم بود کسی توجهی به من نداشت

آهسته به درخت توت نزدیک شدم. توی یک حرکت بازوشو کشیدم و دنبال خودم به پشت ساختمون،داخل اسطبل
بردمش

...هیوا که با دیدنم رنگ از رخسار رفته بود با ترس بهم نگاه میکرد

.از خودم وکارای احمقانه ام کلافه بودم اما نمیتونستم جلوی این دختر خودمو کنترول کنم

.کنارش روی زمین نشستم و به آرومی بغلش کردم نفس نفس میرد و عرق کرده بود

..نگاهش کردم و زمزمه کردم

هیچ وقت از من نرس من هیچ آسیبی به تو نمی‌رسونم-

..نگاهش کمی چون گرفت و انگار ترسش کمی ریخت روی زمین نشوندمش و عطر موهاش و به ریه هام فرستادم

..من دلم هر لحظه این دخرو میخواست

...خودمم نمیدونم چه مرگم شده بود



#ملکه_کوچک

پارت_9#

..با اینکه همین چند ساعته پیش کنارش بودمو غریزه ی لعنتیمو راضی کرده بودم بازم دلم میخواستش

.این بار بیشر هم میخواستش

...نمیدونم چی باعث میشد اینطوری پروا بشم

...روی پاهام درازش کردم.طوری که پاهاش یه سمتم بودو سرو بالا تنه اش یه سمت دیگه ام

پیراهن بلند تنشو کنار زدم و شلوار پاشو پایین کشیدم

پایین تنه ی عربانش که مقابل چشمم قرار گرفت کل تنم داغ شد

...هیوا ترسیده سکوت کرده بود. انگار حی نفس هم نمیکشید

... انگشتمو به سمت دهنش بردم و گفتم: بیا لیسه بزن برام

متعجب نگاهم میکرد انگار که نفهمیده بود چی دارم میگم

..چونه شو با یه دست گرفتمو مجبوریش کردم دهنشو باز کنه. انگشتمو توی دهنش فرستادمو آروم عقب و جلوش کردم

...خوب که خیس شد از دهنش بیرون کشیدمو روی سوراخ پشتش مالیدم

..یعنی صوری بود و تمیز. ... دلم میخواست تا ساعتها فقط بخورمش

...انگشتمو کمی فشار دادم که سوراخ تنگش حی تگون هم نخورد

...بیشتر سعی کردم که صدای آخ و اوخش بلندشد

...دستمو جلوی دهنش گرفتم و با فشار زیادی انگشتمو داخل سوراخ تنگش فرستادم

...سروع کرد به دست و پا زدنو تقلا کردن

...کنار گوشش خم شدم و آروم زمزمه کردم

..هییییس...آروم باش،الان تموم میشه _

...اشک از چشماش میبارید و من بهش حق میدادم بی اندازه تنگ بود

...حی انگشتم تو ی سوراخش احساس خفکی میکرد

...خیلی آروم انگشتمو چرخوندم و توش بازی دادم. هق هقش بلند شد و گریه اش شدت گرفت

داشت برای یه انگشت من اینطور اشک میریخت؟

پس اگه منو تو ی وجودش حس میکرد میخواست چیکار کنه؟؟؟

...انگشتمو داخلش تکون میدادم و پشت سر هم میگفتم: هییییش آروم، الان دردش تموم میشه

...اما اون بی توجه به حرفهام فقط گریه میکرد و گریه میکرد



#ملکه_کوچک

پارت_10#

...اینقدر شهوتم بالا رفته بود که گریه اش برام هیچ مهم نبود

فقط دنبال پیروی از حس مردانه ام بودم

با حرکت انگشتم تو ی پشتش کمی فقط کمی به حرکت انگشتم عادت کرده بود و دیگه فقط آروم هق هق میکرد

...انگشت دومم و آروم سعی کردم داخل بفرستم که باز تقلاهاش شروع شد

محکم و سفت گرفتمش. انگشت دومم تو فرستادم، نفسش رفتو یک لحظه نفس نکشید اما خیلی زود دوباره شدت گریه اش بالا رفت...

...انگشتم آروم عقب و جلو کردم و کنارش خم شدم

تو دختر خوبی هستی هیوا. تو داری به منکه خان زاده ام خدمت میکنی. درست مثل پدر و مادرت که به خان بزرگ خدمت _ ... میکنی. اما من از تو کار کردن نمیخوام، من فقط میخوام بدنت در اختیارم باشه... من فقط تورو میخوام

...میدونم درد داری اما باید کم کم عادت کنی. قول میدم خیلی زود این دردا جاشونو به یه حس خوب بدن

..دخترک که شک داشتم چیزی از حرفام فهمیده باشه با بغض گفت: آقا تورو خدا بذار برم مامانم منو میکشه. بذار برم

انگشتمو روی لبش کشیدم. کنار گوشش و لیس زدمو زمزمه کردم: خوشحال باش هیوا تو تنها کسی هستی که میتونه منو ... اینطوری تاب کنه

...نگاه پردردشو بهم دوخت و من حرکت انگشتمو شدیدتر کردم

.روی شکم روی زمین درازش کردم و زیپ شلوارمو پایین کشیدم

.روش خیمه زدم و با دستم سفت گرفتمش

روی سوراخش تنظیم کردم و کنار گوشش خم شدم. لاله ی گوشش و لیس زدم و لب زدم: ببخش که میخوام تصاحبت کنم ... اما من به تو احتیاج دارم

...با تموم شدن حرفم دستم و روی دهنش گذاشتم ال*تم و به زور واردش کردم

..جیغ هاش، گریه هاش توی دستم خفه میشد و من مست از این یکی شدنم عقل و هوش برده بودم و توی این دنیا نبودم

داغیه مایعی روی مردونگیم خبر از خون میداد و من اینقدری رحم شده بودم که توجهی نکنم و آرام به عقب و جلو کردن خودم ادامه بدم...

حسی که داشتم بی اندازه شیرین بود

...من با دختری یکی شده بودم که توی نگاه اول منو جذب خودش کرده بود

...با هر عقب و جلو کردن خودم بوسه ای روی گردنش میزد

...وقتی که از این وصال سیراب شدم با همه وجودم توی وجود دخترک چشم رنگی به اوج رسیدم

...دخترک از درد و ترس خفه شده بود انگار که فقط با چشمای گشاد شده به یه گوشه خیره شده بود



#ملکه_کوچک

پارت_11#

آروم از روش خودمو کنار کشیدم و بغلش کردم

دستمالی از جیب شلوارم برداشتم و به آرومی خون لای پاشو پاک کردم

شلوارشو تنش کردم و بوسه ای روی لبش زدم

تموم شد، ببین چیر ی نیس... تموم شد_

هیوا با چشمای گریون نگاهم میکرد و من زیر نگاه یه بچه انگار ذوب میشدم

...نگاهش پر از حرف بود

روی زمین گذاشتمش و با لحن سردی گفتم: میتوبی بری ولی هفته ی دیگه مثل امروز همون جای همشکی باش

. بدون حرفی، لنگ لنگان از اسطبل بیرون رفتو من به ستون چوبی کنار دیوار تکیه کردم

...این دختر مزه عسل میداد

. چطور میتونستم تا ابد کنار خودم نگهش دارم؟ دست خودم نبود من با تمام وجود این دختر و میخواستم

. بعد از کمی آرام شدن از جا بلندشدم و بیرون رفتم. هوا داشت تاریک میشدومن باید آماده میشدم

..نگاهمو دور حیاط چرخوندم و ردی از هیوا ندیدم

توی ورودی خونه با یاسین سینه به سینه شدم که با خوش رویی منو بغل کرد

...سلام خان داداش،چند روزه که ندیدمت _

حی دستمو برای بغل کردنش بالا نیارم

.پورخندی میر. نم و میگم :من هر هفته اینجا ام اگر تو از این رعیت ها بکسی بیرون مارو هم میبویی

.به خاطر حرفم هم خنده اش گرفته بود هم مثلا خجالت کشیده بود

...از جلوی راهم کنارش زدم و به داخل خونه رفتم. باید حمام میکردم و بعد برای این مهمونی آماده میشدم

وقی نگاه آخرو توی آینه به خودم وکتو شلوار طوسی رنگم انداختم از اتاق بیرون رفتمو با قدمای محکم وارد سالن مهمایی

شدم.

..طبق معمول همه چیز عالی بود و مهمان ها همه از شخصیتای رده بالای تجاری و دولتی بودن

.با هرکسی که سرراهم قرار میگرفت،سلام و خوش بش سردی میکردمو به سمت خان میرفتم

خان بالای مجلس و روی صندلیه خودش نشسته بودو سرهنگ هم کنارش نشسته بود. خبری از دخترش نبود باید یه سور
بابت نبود اون دختر میدادم

.توی دلم داشتم نفس راحتی میکشیدم که باصدای دختری تمام رشته هام پنبه شد

...ماهرخ دختر سرهنگ درست روبروم ایستاده بود

...به اجبار باهاش دست دادمو سلام و احوال پرسی کردم

شما که قبلا جوان خوش مسری بودین خانزاده..پاسری که من الان میبینم با یاسر چند سال پیش زمیں تا آسمون فرق _
کرده

نگاهمو بین جمعیت چرخوندم و جواب دادم:همه تغییر میکن ماهرخ بانو، مثل خود شما که چند سال پیش دختر خجالی و
..کم رویی بودین والان زمیں تا آسمون تغییر کردین



#ملکه_کوچک

پارت_12#

ماهرخ که از جواب رک و بی پرده ام جا خورده بود ببخشیدی گفتوازم فاصله گرفت

کنار پدر نشستم و مشغول صحبت اجباری با مهمان های عزیز کرده اش شدم

.. یاسین دورتر از من مشغول حرف زدن با یه بچه ای بود انگار

.. میگویم بچه چون از این فاصله میدیم که خم شده و داره با کسی حرف میزنه

اما چون یاسین جلوش بود نمیدیدم که اون بچه کیه

با صدای موسیقی آرومی بیشتر زوجها مشغول رقص شدن و من جام مسروب به دست به تماشاشون نشستم

اهل رقص و این چیزا نبودم کلا ترجیح میدادم تماشاگر این نمایش های مسخره باشم

یاسین مشغول بگو بخند با جوونای مجلس بود و خود شیرینی میکرد. هیچ وقت نفهمیدم این پسر چرا اینقدر خودش و پایین میگیره

.. بعد از سروشام کم کم مهمونی داشت به آخرش میرسید که حرف یاسین میخکوبم کرد

...محمد انگار هیوا حالش اصلا خوب نیس. دیگه تو برو به دخترت برس_

گوشام درست شنیده بود؟ هیوا؟؟؟

...چش شده بود دخترک چشم رنگیه من

نمیدونستم چیکار کنم و چطور از حالش باخبر بشم بایدیه طوری از زیر زیون یاسین حرف میکشیدم. بسمتش رفتم و با بی خیالی پرسیدم

هیوا کیه که تو اون مرده رو فرستادی بره دنبالش؟

ناراحت گفت: هیوا دختر محمده، یکی از رعیتا. بچه عصری خوب بودا یهویی تب کرده و داره توی تب میسوزه

لعنی به خودم فرستادم. بدون شک از غروب به این روز افتاده بود. چطور باید حالش و میفهمیدم؟؟

.. بعد از اتمام مهموی به اتاقم رفتم. کراواتم و باز کردم و کتم روی زمین انداختم

من چم شده بود؟ برای تب کردن یه دختر بچه داشتم خود خوری میکردم؟

عذاب وجدان داشتم. مسبب حال بدش من بودم. تمام طول شب و سیگار کشیدم و اتاق و قدم زدم

سپیده که زد کتمو چنگ زدم و از خونه بیرون زدم. همینطوری اختیار توی ده قدم میردم و انتظار داشتم یکی از دراز باز بشه و هیوا بیاد بیرون

... اما هیچ خبری نبود

... کم کم مردم از خونه هاشون بیرون می اومدن. زندگی جون میگرفت اما خبری از هیوا نبود

هرکسی منو میدید با تعجب نگاهم میکرد

یاسر خان وچه به قدم زدن توی ده؟

... وقتی به عمارت خان برگشتم به قدری عصبی بودم که اگر کسی حی بهم سلام میداد خونش حلال بود

با دیدن یاسین که سراسیمه به سمت من می اومد پرسیدم: چه خبره؟

باعجله گفت: سوئیچ ماشینتو بده باید اون بچه رو ببریم شهر

کدوم بچه؟_

هیوا دختر محمد خبر آوردن تبش پایین نمیداد_

بسمت ماشین برگشتمو گفتم: منم باید برم شهر خودم میبرمتون

دیگه نداشتم مخالفی کنه و به سمت ماشین رفتم

اونقدر آشفته بودم که خودمم نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم



#ملکه_کوچک

پارت_13#

یاسین که از کارای من متعجب بود حرف دیگه ای نزد تو ماشین کنارم نشست

...وارد ده که شدیم ،جلوی یکی از خونه های کوچیک خواست نگه دارم.سریع از ماشین پیاده شد و داخل حیاط رفت

.مردی که دیشب فهمیدم پدر هیواس سراسیمه درحالیکه هیوا بغلش بود به سمت ماشین اومد و با سلام سوارشد

..به عقب برگشتمو به هیوای بیهوش نگاه کردم همین یه نگاه کافی بود تا روح وروانم از هم بیاشه

...با نشستن یاسر سریع حرکت کردم و به سمت شهر رفتم

..تمام مسیر محمد دخترشو صدا میداد. ولی هیوا هیچ واکنسی نداشت

..یاسین مشغول دل داری دادنش بود و من فقط دلم میخواست همین الان دخترک بیهوش و به آغوش بکشم

..چیزی تو قلبم سنگینی میکردچیزی که شبیه عذاب وجدان بود

..به بیمارستان که رسیدیم یاسین و محمد پیاده شدن. کمی با خودم درگیرشدم برای رفش و نرفش

..بالاخره قلبم پیروز میدان جنگ شد.از ماشین پیاده شدم ودنبالشون رفتم

... دختر بیهوش روی تخی گذاشته بودن ودکتری بالای سرش بوددکتر با عجله از پرستار چیزی ای میخواست

محمد با وحشت پرسید: چه بلایی سر دخرم اومده آقای دکتر؟

دکتر که مشغول معاینه بود گفت:از تب زیاد تشنج کرده

یه جمله..همین یه جمله کافی بود تا من همین الان قلبم بایسته برای دختری که فقط سه بار طعم بودن باهاش و چشیده بودم...

..محمد با دستش به سرش کوبید و روی زمین نشست. یاسین کنارش نشست تا آرومش کنه

به تخت نزدیکتر شدم و دست داغ هیوارو به دست گرفتم این دختر داشت برگ جدیدی توی زندگیم ورق میرد نباید اتفالی
...براش می افتاد

:روبه دکر کردم و با لحن دستوری گفتم

.خوبش کن. این دختر باید خوب بشه

...تمام هزینه هاش با من

دکر نگاهی بهم انداخت و گفت: تشنج کرده شاید نشه کاری کرد آقا من نمیتونم قوی بدم

..تخت و به سمت اتلی بردن و من خشکم زده بود کنار دیوار

از بیمارستان بیرون زدم و به سمت خونه ی خودم رفتم. رفتمو تمام حواسم و توی بیمارستان کنار دخترک چشم رنگی جا
...گذاشتم

توی خونه آرومو قرار نداشتم. نمیدونستم به چه بهانه ای باز به اونجا برگردم. هزار بار خودمو لعنت کردم برای بیرون
...اومدن از اون بیمارستان



#ملکه_کوچک

پارت 14#

.شب شد و من هنوز حی لباسم عوض نکرده بودم

.با صدای زنگ در خونه به سمت در رفتم و بازش کردم

یاسین با ظاهری آشفته پشت در بود

...کنار رفتم تا وارد خونه بشه

از اینهمه غرورم حالم بهم میخورد

...تمام روز داشتم خود خوری میکردم والان نمیتوستم لب باز کنم و حالشو ببرسم

..خدایا شکرت یاسین مثل همیشه حرف توی دلش نگه نداشتو با ناراحتی شروع کرد تعریف کردن

دختر بیچاره هنوز به هوش نیومده _

دکتر گفت اکه تا فردا بهوش نیاد

...اوضاعش خیلی وخیم میشه

دستای مشت شده مو توی جیب شلوارم گذاشتم و به یاسین پشت کردم

...نمیتوستم باور کنم این دختر بچه رو که اینطور منو به وجد آورده بود از دست بدم

حرفی نزدم و به سمت اشپز خونه رفتم و گفتم چی. ی میخوری برات بیارم؟

...پشت سرم وارد شد

خودم به چی. ی درست میکنم باهم میخوریم _

خوب میدونست آدم توی اشپز خونه ایستادن نیستم

...باید کاری میکردم. باید میدیدمش وگرنه معلوم نبود تا صبح چه بلایی سر خودم بیارم

شام مختصری خوردیم و یاسین به خاطر خستگی خیلی زود برای خواب رفت

.کتم و چنگ زدم و از خونه بیرون رفتم

.میخواستم به بیمارستان برم و ببینمش

.بیمارستان خلوت بود و محمد پدر هیوا توی سالن انتظار روی صندلی خوابیده بود

...بی صدا در اتاق و باز کردم و داخل شدم

.دخترک بیچاره یی رنگ و رو روی تخت افتاده بود.صندلی رو کنار تخت گذاشتم و روش نشستم

.پلکهای بسته اش با اون مژه های بلندش هنوزم محسوس بود برای خودش

... لبای قرمزش یی رنگ شده بود

.انگشتم و روی پوست صورتش کشیدم و سرم و نزدیک گوشش بردم

باید بیدار سی هیوا...من میخوام یه زندگیه خوب بهت بدم.میخوام توی ناز و نعمت غرقش کنم.میخوام تمام عمرت و _
...کنار من توی رفاه و آرامش بگذرویی

...فقط چشمات و باز کن تا ببینی چه زندگی در انتظارته

.قول میدم بیدار که شدی اذیتت نکنم

نمیگم رهاش میکنم نه،فقط دیگه اذیتت نمیکنم بهت قول میدم.تو فقط بیدار شو.به خاطر پدرت که اینقدر ناراحته و یا
...حی به خاطر می که قلب سنگیمو با موهای بافته تو چشمای رنگیتو مژه های بلندت نرم کردی

...حرفام که تموم شد کمی تماشاش کردم

...نقاشیه یی نقصی بود بدون شک کمی که بزرگتر میشد و دخرونگیش کامل میشد توی زیبای یی همتا میشد

...من این دختر میخواستم چه با سازش چه با جنگ و زور

از بیمارستان که بیرون زدم توی حیاطش نشستم و نگاهم و به اسمون دوختم

چقدر زندگیم توی این سه هفته تغییر کرده بود

چقدر از یاسر وجودیم دور شده بودم

...تمام اینها به خاطر اون دختر روی تخت بیمارستان بود

نزدیکای صبح سوار ماشین شدم و به خونه برگشتم. روی تخت افتادم چشمم و بستم

...زیر لب زمزمه کردم: کاش وقی که بیدار میشم خبر به هوش اومدنش و بشنوم

وقی بیدار شدم خبری از یاسین نبود

...باید باز اینقدر منتظر میشدم تا خبری ازش بهم برسه. ومن چقدر از انتظار متنفر بودم

برای خلاصی از این کشمکش درونیم دنبال کارهایی که باید انجام میداد رفتم

...طول روز با کار وقت گذروندم و حی تانیه ای فکر هیوا منورها نکرد

توی تاریکیه هوا که به خونه برگشتم با یاسین نشسته جلوی در روبرو شدم

...با دیدنم بلندشد و من در وباز کردم و باهم وارد خونه شدیم

روبهش کردم و پرسیدم: کی برگشی؟

چرا نرفی روستا؟

کتش و درآورد و جواب داد: هیوا به هوش اومده دکر گفت فردا میتونی برینش موندم تا محمد تنها نباشه. چون زیاد ازکار بیمارستان و ترخیص و اینا سر در نمیار

!برام مهم نبود محمد از چی سردرمیاره و..مهم نبود یاسین چرا مونده

:مهم فقط یه جمله اش بود که میگفت

.هیوا به هوش اومده

...برای این خبر باید سور میدادم. خوشحالیمو پنهون کردم وبه سمت بطریه مسروب رفتم

دوتا جام پر کردم و یکی رو به دست یاسین دادم

یاسین متعجب پرسید: مسروب برای چیه؟

....شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیمنطوری رفع خستگی



#ملکه_کوچک

پارت_15#

.باخیال راحت مست کردم و سیگار کشیدم. از پریشب تا به الان تازه داشتم نفس راحتی میکشیدم

فردا باید به روستا برمیگشتم. تنها دلیل این برگشت یک هوی دخر بچه ای به اسم هیوا بود

صبح قبل از یاسین بیدار شدم. یه لیوان شیر داغ کردم و مشغول خوردن شدم

یاسین با دیدن من که حاصر و آماده بودم پرسید: کجا این وقت صبح؟

:نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم

می‌رم روستا چندتا سند هست که خان باید امضا کنه

پس صبر کن ماهم هیوارو مرخص کنیم باهم بریم.

نمایسی سرش غر زدمو مثلا به اجبار قبول کردم وقتی جلوی بیمارستان رسیدیم یاسین ازم خواست منتظرشون بمونم اما من... بی اختیار پشت سرش پیاده شدم و پله به پله ، راهرو به راهروئه بیمارستا و گذروندم و خودم جلوی در اتاق هیوا دیدم

کسی توی اتاق نبود حتما برای مرخص کردنش رفته بودن. آرام و بی صدا وارد اتاق شدم که هیوا سرش و بالا آورد و نگاهش... به من افتاد

... ترسید... دخترک با دیدن من به وضوح رنگ از رخس رفت

با قدمای آرومی بهش نزدیک شدم و اون با چشمای بی حالش که وحشت توشون کاملا دیده میشد نگاهم میکرد

کنار تختش که رسیدم دست دراز کردم تا صورتش و لمس کنم. خودش و عقب کشید. این دخر داشت خودش و از من دریغ میکرد؟

این کارش و گذاشتم پای بیماریش و روی تخت کنارش نشستم

..سعی کردم نگاهم سرد و خشن نباشه سعی کردم مثل یاسین مهربون نگاهش کنم

حالت بهره؟_

..این تنها جمله ای بود که به ذهنم رسید

با ترس سری برای تایید تکیه داد که من دیگه کنرلم و از دست دادم ، بازوهاشو گرفتم. به سمت خودم کشیدمشو محکم بغلش کردم.

با اینکه بوی عرق و دارو میداد اما بازی اندازه مدهوش کننده بود. موهاش چرب و به هم چسبیده بودن صورتش زرد رنگ ... و چشماش بی حال بود اما هنوز هم توی چشمای رنگیش میشد ساعتها عرق شد

...دخترک که از این کار من شکه شده بود بی حرکت توی بغلم موند و من سیر عطر تنشو به ریه هام فرستادم

وقی ازش فاصله گرفتم گفتم با من برمیگردین روستا یادت باشه نباید چیری به کسی بگی راجب اینکه اومدم دیدنت

فهمیدی؟

باصدای لرزون باشه ای گفت که از اتاق بیرون زدم و خودم به ماشین رسوندم

با دیدن یاسین و محمد که هیوا توی بغلش بود سعی کردم مثل همیشه رفتار کنم. با سوار شدنشون از بیمارستان بیرون رفتم . و توی جاده حرکت کردم

. تمام حواسم با اینکه سعی میکردم جلب توجه نکنم به صندلی عقب و دخترک چشم آبی بود



#ملکه_کوچک

پارت_16#

به روستا که رسیدیم قبل از اینکه ازم بخوان به سمت خورشون رفتم و جلوی در ماشینو خاموش کردم

به عقب برگشتم، نگاهی به هیوای غرق خواب انداختم

محمد که از ماشین پیدا شد و با دخترش به خونه رفت ماشینو روشن کردم و به سمت عمارت خان رفتم

یاسین موقع پیاده شدن از ماشین دسی به شونه ام زد وبا مهربانیه ذلی که همیشه توی نگاه و صدایش بود گفت:من میدونستم برادر من از سنگ نیست

...خوشحالم که اون روی یاسر خان هم دیدم

...توی دلم پوزخندی به حرفش زدم و گفتم:اگر هر کسی غیر از این دختر بود حی نگاهی به جسدش نمیکردم

به سمت عمارت رفتیم. پدرو روی ایوان نشسته روی صندلی دیدیم

یاسین پدرو بغل کرد و بعد از خوش بوش بسمت داخل رفت و من حی دست هم دراز نکردم برای فسردن دستش

عادت داشت پیر مرد به این رفتارهام

... تمام حرفهای منو پدرم به کار و تجارتو حساب و کتاب میگذاشت

پدر بعد از چند سوال که مربوط به زمین های اطراف بود ی پرده برای اولین بار با قاطعیت بهم گفت:پس کی میخوای ازدواج کنی؟قبل از مرگم میخوام نوه و وارثمو ببینم

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه گفتم: من بچه نیستم و این حرفا روی من تاثیر نداره. اگر نگران ثروت و قدرت سرهنگی
بهره دخترشو برای یاسین انتخاب کنید

...من قصد ازدواج ندارم و هیچ قصدی هم برای آوردن وارث

. خواست با عصبانیت لب باز کنه که پیش دسی کردم و گفتم: لطفا منو با محرومیت از اموالتون تهدید نکنید

..خوتون خوب میدونین بدون من این همه دارایی رو دوسالم نمیتونید حفظ کنید

.اگر بخواین همه چیز و تحویل میدم و میرم میدونین که برای آدمی مثل من با کاربلدی و سیاست من کار کم نیست

...خان که انگار حرفام قصدشو نشونه رفته بود چشم غره ای بهم رفت و از جا بلند شد و به سمت داخل رفت

...با بیخیالی نگاهمو به حیاط و آدما در حال جنب و جوش دوختم

...من هیچ وقت زیر بار ازدواج اونم به خواست آدما این عمارت نمیرفتم

...پلک روی هم گذاشتم و صورت معصوم هیوا جلوی چشمم جون گرفت

این دختر چی داشت که اینطور منو درگیر خودش کرده بود؟

...با قدمای آروم به سمت حیاط و اسطبل پشت عمارت رفتم

..نگاهمو دور اسطبل چرخوندم. با یاد آوری لحظه ی بی نظیر چند روز پیش تپش قلبم بالا رفت

...درست همون جای قبلی نشستم و به ستون چوبی تکیه دادم و سیگارم و از جیبم بیرون کشیدم و روشن کردم



#ملکه_کوچک

پارت_17#

چه راهی باید پیدا میکردم تا برای همیشه هیوا رو پیش خودم می آوردم؟

فکرم بی اختیار به سمت ازدواج رفت اما احمی نثار خودم کردم

ازدواج با یه دختر بچه یازده ساله؟

..نه این یه حماقت بود

پس چطور باید به خودم نزدیکش میکردم؟

..سیگار دیگه ای خاموش کردم از اونجا بیرون رفتم. صدای هم همه ی توی حیاط کمی غیر طبیعی به نظر میرسید

با قدمالی محکم به سمت شلوغی و جمعیت رفتم کسی روی زمین دراز کرده بودن و خان عصبی داشت فریاد میزد تا هر کسی که این بلارو سر پسرش آورده پیدا کنی

دروغ چرا قلبم درد گرفت از شنیدن کلمه پسر

نکنه ..نکنه اون آدمی که توی خون غرق بود یاسین برادرم بود؟

...سراسیمه همه رو کنار زدم و بالای سر اون آدم رسیدم

..با دیدن جنازه ی حسام روی زمین نفس راحتی کشیدم

...حسام برادر ناتنیه من از یکی از زن ها یا بهره بگم معشوقه های پدرم بود

...یه پسر ناجور الکلی که هیچ در شان خانواده ی خان نبود

...پدرم داشت گلو پاره میکرد تا کسی که پسرش و به این روز انداخته پیدا کنی

بی تفاوت از کنارشون گذشتم

این آدم سر سوزنی برام اهمیت نداشت

ازشون دور شدم و وارد عمارت شدم

لبخند روی لب مادرم خبر خوشیه ی حدش بابت کم شدن یه وارث و میداد

مادرم از اون زنهایی بود که طمع کوریش کرده بود و مادری و رو فراموش کرده بود انگار. پوزخندی بهش زدم و ازش دور شدم

یاسین با شنیدن سر و صدا با گنکی از اتاقش بیرون اومد و رو به من پرسید: چیشده یاسر؟

..شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم: یکی زده حسامو کشته خان رگ پدریش زده بیرون

یاسین متحیر نگاهم کرد و با دو به سمت حیاط رفت

برادر ساده ی من چقدر به همه چیز اهمیت میداد

وارد اتاقم شدم و کنار پنجره ی رو به حیاط ایستادم و یقه پاره کردن پدرم و به تماشا نشستم

انگار همون مردی نبود که وقی فهمید معشوقه ی پاپتیش حامله اس از عمارت بیرونش کرد اما وقی فهمید بچه ی زنش ...پسره باز به سراغش رفت و اما زنه باهاش برنگشت و بچه ی حروم زاده شو رو به زور از مادرش جدا کرد و به اینجا آورد

...هر چه بچه بزرگتر میشد کاملاً میشد فهمید که هیچ خون خالی توی رگهایش نیست یه پسر لات ی سرو پاست

...طوری که خود خان از عمارت بیرونش کرد و فقط وجیبشو پر میکرد تا ابرو ریزی درست نکنه

ولی الان که مرده بود پدریش گل کرده بود و دنبال قاتل پسرش میگشت



#ملکه_کوچک

پارت_18#

خسته از داد و بیداد های خان روی تخت نشستم و به هیوا فکر کردم

.تنها نقطه ی روشن و آرامش خاطر من این روزها توی زندگی این دختر بچه بود

..برای فرار از هر چیز ی فقط کافی بود اسم هیوا رو به زبون بیارم و به عالم آرامش سفر کنم

وقی سرو صدای توی حیاط بیشر شد کنجکاو پشت پنجره رفتم و با دیدن پدر هیوا و یه پسر نوجوان متعجب پنجره رو باز

...کردم تا بهر صداهاشون بشنوم

خان لگد محکمی به پسرک زد و فریاد زد

میکشمت پسره ی چشم و رو، پسر خان رو میکسی؟

محمد با التماس به پای خان افتاد و گفت: خان تورو خدا... پسر نمیخواسته خانزاده رو بکشه اون فقط میخواست پرنده شکار کنه آخه نگاهی بهش بندازین این خودش بچه اس هنوز

خان با پاهاش محمد و کنار زد و دستور داد و اون پسرک به اسطبل برنش

یاسین که کنار خان ایستاده بود بازوی خانوگرفت وگفت: پدر من این پسر و میشناسم شک ندارم این فقط یه اتفاق بوده. شما ببخشینش

خان نگاه تیری به پسرش انداخت و

ازش فاصله گرفت

محمد کوتاه بیا نبود و دنبال خان راه افتاده بود التماس میکرد

یاسین هم پشت محمد بود و داشت با خان آروم حرف میزد اما همه میدونسی خان حرقی بزنه تا اخرش همونه

باورم نمیشد برادر هیوا بود یعی؟

مگه هیوا برادر هم داشت؟

یکی نبود بهم بگه مگه چی از این دختر میدوی که اینم بدوی؟

...عجب دردسری شد... دیگه خان روزگارشون سیاه میکرد

برای من برادرش مهم نبود پدرش هم مهم نبود. در واقع هیچکس برای من مهم نبود... من فقط نمیخواستم هیوا آسیبی

...بهش برسه

نگهبانا محمد و کشون کشون از حیاط بیرون انداختی و مشغول جمع و جور کردن جنازه ی حسام شدن

کلافه روی تخت نشستم و موهای سرم چنگ زدم حالا باید چیکار میکردم؟

لعنت بهت حسام که مرده و زنده ات در دسره

از اتاق بیرون رفتم . باید میفهمیدم خان چه تصمیمی داره

مادرم کنار خان نشسته بود ومثلا داشت دلداریش میداد

وای از تو مادر وای که چقدر آدم دورویی هسی یاسین با کمی فاصله به دیوار تکیه داده بود

.... پدرم با دیدنم سرش و بلند کرد. با دیدن اشک توی چشمش واقعاً شکه و متعجب شدم

مگه خان هم اشکی برای ریختن داشت؟



#ملکه_کوچک

پارت_19#

...برای من هیچ مهم نبود اشک بریزه یا بخنده من از خودش یاد گرفته بودم یه مرد هرگز احساسلی نمیشه حی برای پدرش

توی دلم کسی زمزمه کرد: حی هیوا؟

.خب، هیوا فرق داشت .نمیدونم این روز ها هیوا نقطه ی گنگ زندگیم شده بود

.خودمم نمیدونستم چرا اینقدر برام مهم شده بود

ی اعتنا به ناراحی پدرم گفتم:حالا چیکار میخواین بکنین ؟

پدرم چشمای عصبیشو بهم دوخت و غرید:پرسیدن نداره.پسره قصاص میشه برای خون پسر

:روی صندلیه مقابلش نشستم وگفتم

.ولی اون فقط یه پسر بچه اس وقصد کشش نداشته

...برای من هیچ فرقی نداره پسرموکشته خودشم میمیره _

یاسین بهش نزدیک شد و این بار اون گفت:پدرمن، یکم فکر کنین شما خانین ، بزرگ چند تا روستای، مردم چشمشون به کارای شماست...

...شما قصاص کی از فردا همه به جون هم میفین...شما باید با فکر برین جلو

...پدرم که انگار کمی نرم شده بود سکوت کرد اما باز برگشت سر جای اولش و حرف از قصاص زد

اگر این قصاص انجام میشد من از هیوا دور میشدم چون طبق رسم قدیمه خانواده ی قاتل باید بعد قصاص از روستا میرفتن.

.قصاص درست نیست برای یکی مثل شما:دنبال راه دیگه ای برای آروم کردن خودتون باشین _

از اونجا بلند شدمو بیرون رفتم

اصلا آرام قرار نداشتم بدجوری دلم برای دختر چشم رنگی تنگ شده بود

کله حیاط وقدم زدموسیگار کشیدم اما لحظه ای فکرش از سرم بیرون نرفت

هر چی که میشد من نمیداشتم برادرش و بکشن...حداقل برای خودم...برای دور نشدن از این دختر... به هیچ وجه نمیداشتم.

چند روز پشت هم اونجا موندگار شدم تا توی نبودم اتفالی نیافته

پدر هیوا هر روز برای التماس می اومد و خان حی اجازه داخل شدن به حیاط و بهش نمیداد

بالاخره بعد از یک هفته کشمکش و بحث خان دستور داد محمد و هم بیارن تا بگه چه تصمیمی داره

...این وسط هم نگران یاسر بودم که نکنه خان کاری کنه برای من و هیوا بد باشه

توی این یک هفته هیچ خبری از دخترک نداشتم این منو کلافه و عصبی کرده بود

هیچ راه ارتباطی باهاش نداشتم به خاطر غلط برادرش حی نمیتوستم به خونشون نزدیک بشم

با اومدن محمد، همه توی محوطه ی حیاط جمع شدیم و خان که بالا ایوان نشسته بود نگاهی به همه جمع انداخت و با صدای بلندی گفت.....



#ملکه_کوچک

پارت_20#

...محمد پسر تو بهت میبخشم و به رسم اجداد مون دختر تو خونبس میگیرم_

...همه مات از شنیدن این حرف پدرم به محمد خیره شدن

...محمد که انگار تازه فهمیده بود خان چی گفته به پای خان افتاد و شروع کرد التماس

خان تورو خدا دختر من بچه اس برای خونبسی پزیرکی کنی و ببخشی ، اصلا جون منو بگیرین..هرکاری بگی میکنم ولی _
...دخترم نه

.خان با پاش لگدی بهش زد که محمد به عقب پرت شد

...حرف آخرو زدم یا قصاص یا خونبسی_

یاسین عصبی به سمت پدر رفت و گفت: یه دختر بچه خونبسی بشه ؟ اصلا میخوای برای کی بگیریش؟

..جان دودل بین منو یاسین نگاهی انداخت که توی یه تصمیم آبی قدمی جلو گذاشتم و قاطعانه گفتم: من

...من قبول میکنم خان

...لبخند خان کش اومد و بسمتم اشاره کرد وگفت: یا پسرت میمیره یا دخترت خونبس میشه وصیغه ی پسر بزرگم

یاسین متعجب و مبهوت بهم نگاه میکرد. نه فقط یاسین بلکه همه داشن متحیر نگاهم میکردن

از من یاسر بعید بود این حرف، ولی مگه میتونستم صبر کنم تا هیوارو سهم کسی دیگه کن؟

..تازه این بهرین فرصت بود برای من تاباخیال راحت هیوارو برای همیشه به دست بیارم

:محمده سمت من اومد با التماس گفت

...آقا توروخدا.. دخرم بچه اس شما باخان حرف بزنین . من نوکریتونو میکنم

به طرفش خم شدم وباصدای ارومی گفتم: قبول کن اینطوری هم پسرت وداری هم دخرت میشه عروس خان. قول میدم ...بهش بد نگذره

محمد که دستش به جالی بند نبود با سر پایین روزمین نشست . باز صدای خان بلند شد وهمه بهش نگاه کردیم

تافردا وقت داری. یا دخرتومیاری، یا فردا غروب پسرت قصاص میشه _

.میدونستم قبول میکنه که با خیال راحت اون شلوغی رو ترک کردم و با قدمای آروم به سمت ساختمون رفتم

یاسین عصبی پشت سرم می اومد واسمم و صدا میداد

.به سمتش برگشتم ومنتظر نگاهش کردم

این چه حرقی بود زدی یاسر؟ هیوا بچه اس میفهمی؟ _

...با سردی گفتم من فقط خواستم اون پسر بدبخت نمیره همین . کسی نمیخواد هیوارو شکنجه کنه اینجا، تو نگرانش نباش



#ملکه_کوچک

پارت_21#

دیگه به حرفاش گوش نکردم و یک راست به اتاقم رفتم

شانس با من یار بود و قرار بود یی دردرس هیوا ماله من بشه...چی بهر از این برای؟

...دیگه میتونستم راحت و یی دردرس اون دختر رو لمس کنم و ازش لذت ببرم.. هرچور که دلم میخواست

...شکی نبود که محمد راصی به مردن پسرش همیشه و این وسط هیوا قسمت من میشه

...نگاهی به اطراف انداختم

نه اصلا فکرشم نکن که بخوای هیوارو اینجا نگه داری. هیوا با من به شهر می اومد و اونجا زندگی میکرد

...هیوا

...هیوا

...هیوا

.چندین بار اسمشو لب زدم. سیگاری روشن کردم تا یکم تسکین بده افکار آشفته ام رو

دخترکی که زندگیمو از این روبه اون رو کرده بود. کی باور میکنه من اینطوری تاب دخترک رعیت زاده ای بشم که حی به بلوغ هم نرسیده بود؟؟

چشماش... لعنی چشماش مدهوش کننده بود. مگه میشد اون موها و چشمارو دید و ی تاب نشد؟

...زمان انگار نمیخواست بگذره

چرا فردا نمیشد؟ چرا فقط دوساعت از قراری که گذاشته شده بود میگذشت؟

اولی بار بود که عجله داشتم زودتر زمان بگذره

یاسین چند بار به در اتاقم زد تا داخل بشه و حرف بزنه اما من حوصله ی حرفاشو نداشتم. در و قفل کرده بودم و ی توجه بهش سیگار میکشیدم و به فردایی که قرار بود تحول بزرگی توی زندگیم رخ بده فکر میکردم.

لحظه به لحظه به ساعت مقرر نزدیک میشدیم و من تمام طول شب قدم زده بودم و سیگار کشیده بودم و حی ی اختیار... ساعی از دور به چراغ روشن خونه شون خیره شده بودم

ی خواب بودم و خواب با چشمام غریبه شده بود.

نمیدونم این دختر چه به روزم آورده بود که منه مغرور اینقدر دیوانه شده بودم.

خودمم باورم نمیشد گاهی این آدم خوده منم.

...بالاخره عقربه های ساعت چرخید و فردا شد و صبح ظهر شد و ظهرهم

. کنار خان ایستاده بود و تمام ده توی حیاط جمع شده بودن.

خبری از محمد نبود و چشمای پسرش به در خشک شده بود. همه ای که بین جمعیت به راه افتاد نگاهم تیر شد و ... جمعیتو از نظر گذروندم



#ملکه_کوچک

پارت_22#

محمد با سری پایی و قدمهایی که از اینجا هم سستیش قابل تشخیص بود، جمعیت و کنار میر. دو بهمون نزدیک میشد.

..پسرش با دیدن پدرش فریاد زد

بابا قبول نکن من نمیخوام زندگیه خواهرم تاوان خطای من باشه_

...پدرش نزدیکش شد. نگاه ناراحتشو بهش دوخت و کنار گوشش چپری گفت که پسرک دیوانه شد انگار

..جودشو به آب و آتیش میر. د تا از بین اون طنابها رها بشه

...محمد نزدیک ماشدو، رو به خان با صدای بی جویی گفت: دخترم... دخرمو خونبس میدم

. سکوت همه جارو گرفت و قلب من بی تاب شد بدون هیچ تلاشی داشتم به چپری که دلم میخواست میرسیدم

!خان با اخمهای درهمی گفت: دخترتو کنارت نمیبینم محمد

انگار پاهای محمد چون نداشت چون زانوهایش خم شد و روی زمین نشست

..نگاهشو به سنگ ریزه های زمین دوخت و گفت: مریضه، تب داره خانزاده ها در جریانن... بهر بشه میارمش

..خان عصبی از جاش بلند شد و داد زد

توداری برای پسر وقت میخری؟؟؟_

منو مسخره کردی؟ یا همین امشب دختر تو میاره و صبیغه خونده میشه یا بدون هیچ حرقی پسر الدنگتو میکشم

...من همیشه هم اینقدر منصف نیستم میدوی که

...محمد شونه هاش میلرزید از گریه های مردونه اش

...نمیدونم شاید حق داشت

باید بین دوتا بچه هاش یکی رو انتخاب میکرد

با صدای ضعیفی گفت: چشم خان شب میارمش دخترمو

یاسین کنار محمد نشست و کمکش کرد از روی زمین بلند بشه

محمد ی توجه به فریادهای پسرش از حیاط بیرون رفتو مردم هم پشت سرش به راه افتادن

...مادرم بازومو کشید و منو داخل عمارت کشوند

یاسر پسر بگو نمیخوای_

با تعجب پرسیدم: چی رو؟

مادر من فکر نمی‌کردم اون رعیت قبول کنه دخترش خون بس بشه برای همین سکوت کرده بودم اما الان... الان نمیتونم _
...قبول کنم یه بچه رعیت عروس تو بشه

...بزن زیرش پسر... بگو نمی‌خوای



#ملکه_کوچک

پارت_23#

خنده ی مضحکی کردم و گفتم: حالت خوبه؟ چرا باید بزنم زیرش؟

پسر تو باید با یه خانواده بزرگ وصلت کنی نه با یه رعیت زاده. آیندتو برای پدرت حروم نکن_

ایعنی واقعا فکر میکرد من اینقدر احمقم به خاطر خان بخوام این کارو بکنم؟

.مادرمو توی توهّمات بچه گانش رها کردم و به سمت اتاقم رفتم

...نگاهی به اتاقم انداختم. امشب هیوا برای اولین بار به اینجا می اومد و توی این اتاق کنارم می‌موند

.حی از فکرش هم لبخند روی لبم اومد

اصلا مگه براش بد میشد؟ از زندگیه رعیتی نجات پیدا میکرد و کنار یکی مثل من که اینقدر برام مهم بود زندگی میکرد. باید از خداشم باشه

نگاهی به ساعت انداختم فقط چندساعت تا اومدنش زمان باقی بود

بعد، از امشب تمام و کمال ماله من میشد و من همیشه کنارم داشتمش

نمیدونم چی باعث میشد تا به خودم برسم. حمام کردم و کتو شلوار طوسی رنگی پوشیدم

موهامو مرتب کردم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم

...خوب به نظر میرسیدم

...من ۱۷ سال از هیوا بزرگتر بودم و میخواستم با اون دختر آرامش بگیرم

قبل از همه روی ایوان رفتم و برای خودم قهوه خواستم

همونجا نشستم و قهوه مو مزه کردم

...چقدر امشب زمان دیر میگذشت

نگاهم به ساعت بود نمیتوستم این انتظار و پنهان کنم

یاسین کنارم نشست دقیق و تیر. بینانه نگاهم کرد

سری تکون دادم و منتظر نگاهش کردم

تلخندی زد و پرسید: چرا قبول کردی؟

یاسر تو آدمی نیسی برای خان کاری انجام بدی. چه منفعی برای تو توی این ماجرا هست؟

چشم‌ام و ریز کردم و سیگاری روشن کردم

نگاه‌اش گرفتم و پک عمیقی از سیگارم گرفتم

...حدست درسته... من واقعا این دخرو میخوامنه برای خان یا هر چیز دیگه ای_

...من این دختر و میخوام چون حس میکنم باید ماله من باشه

..متعجب نگاهم کرد و زمزمه کرد

...ممکن نیست...تو عاشق هیوای ۱۱ ساله نمیزی_

...با لبخند نگاهش کردم و گفتم: میخوامش

...اما چطور ممکنه؟ اون فقط یه بچه اس یاسر. تو اینقدر بد نیسی_

:نگاهمو به سیاهی شب دوختم و گفتم

مگه میخوام شکنجه اش کنم؟

بده میخوام بهرین زندکی رو بهش بدم؟

...اما اون به جای شوهر به بازی کردن و شیطنت نیاز داره_

..نکه بشه خونیس و صب تاشب زیر نگاه ها و حرفای تحقیر امیر. بقیه زندکی کنه

عصبی نگاهش کردم و شمرده شمرده گفتم: هیچ کسی حق نداره بهش کوچکترین حرقی بزنه میدونی که چی میگم؟



#ملکه_کوچک

پارت_24#

.با ورود محمد درحالی که هیوا توی بغلش بود، حرفمون نصفه موند

.بلند شدم و به نرده ها تکیه دادم

.مرد بیچاره قدماش جون نداشت و دخرش، یی حال دستش و دورگردنش حلقه کرده بود

یاسین به سمتشون رفتو هیوارو ازش گرفت و خودش از پله ها بالا آورد

.بهشون پشت کردم و وارد ساختمون شدم

.خان مثل همیشه بالای سالن نشسته بود من درست سمت راستش نشستم

..یاسین و محمد که وارد شدن خان باصدای بلندی خواست برن دنبال سید برای خوندن صیغه

.هیوا با دیدن من چشماش رنگ باخت و ترس توی صورتش هویدا شد

.من نمیخواستم ازم برسه.من فقط میخواستم این دخر آرومم کنه

خواسته ی زیادی نبود، بود؟

نگاه ازیش گرفتم کلافه پا روی پا انداختم و مشغول تگون دادن آروم پام شدم

محمد ی حرقی با دخترش روبرومون نشسته بود و دخترک دست پدرشو طوری چسبیده بود که آدم کمی فقط کمی دودل میشد.

...با اومدن سید به خواست خان، خیلی زود رفی سر اصل مطلب و مشغول خوندن صبیغه شد

...وقی که سید از هیوا خواست بگه قبول میکنم محمد آروم کنار گوش دخترش لب زد

...معذرت میخوام دخترم. بخاطر برادرته _

... وهیوا...هیوا با اون چشمای دریایش

با تمام بچگیش لبخندی به پدرش زد و دستشو از روی دست پدرش برداشت و خواهرانه برای نجات برادرش بله ای گفت . که حی منم انتظارشو نداشتم

...ترسیده بود درست

...رنگ از رخسار رفته بود درست

...حی تنش میلرزید درست

اما با تمام بچگیش خواهریش رو ثابت کرد

...بله که گفت نفس عمیقی کشید و پدرش بغضش شکست و شونه هاش لرزید

...نوبت من که رسید، نگاهم قفل عروس ی نظیرم شد و قبول کردم

...بعد از تموم شدن خوندن صبیغه، خان با لحن بدی روبه محمد گفت: برو پسر قاتلتو بردار و برو

...نه تنها از این خونه بلکه از این روستا و حی ازاین شهر

.بااین حرفش حی نگاه منم به سمتش کشیده شد و لرزیدن تپله های آی رنگ هیوا از چشمام دور نمود

:محمد به سمت خان اومد و دستش و روی پای خان گذاشت و با التماس گفت

خان توروخدا رحم کن.دختر من بچه اس.دق میکنه بی ما

...خان لگدی به شکمش زد. از جا بلندشد و بهش پشت کرد

.فردا صبح یه نفر میفرستم تا ببینم رفتی یا نه،نرفته باشی خونه رو روستون خراب میکنم_

.التماساس محمد و حرفای یاسینم کار ساز نبود و خان از جمع دور شد

...هیوا مثل همیشه ساکت بود و فقط شکه به پدرش نگاه میکرد

...دخترک بیچاره حق داشت قفل کنه

...محمد به سمت من اومد و با التماس پامو گرفت

...اقا شما خان راصی کن.هیوا بی من نمیتونه.دق میکنه دخترم.نوکریتونو میکنم_

با تمام غرورم خم شدم و از زمین بلندش کردم و باصدای آرومی گفتم:خان عصبانیه...یه مدت برین من خودم
...برمیگردونمتون

...نگاهی به هیوا انداختم و لب زدم

.نگران دخترت نباش تا من هستم احدی حق نداره آزاری بهش برسونه

...شما فقط برین خودم به موقعش خبرتون میکنم برگردین



#ملکه_کوچک

پارت_25#

...محمد که دستش به جایی بند نبود، دخترشو بغل کرد و چندیدنو چند بار بوسیدش

بارفتنش یاسین هم برای راحت تر آزاد کردن پسرش همراه شد

.دیگه جز من و هیوا و مادرم که تازه رسیده بود کسی توی سالن نبود

...به سمت هیوا قدم برداشتم که مادرم با صدای بلندی گفت:ساجده بیا این دخیره رو ببر اتاق خودتون

...با شنیدن این جمله چشمم گشاد شد و به سمتش براق شدم

مسیرمو عوض کردم و به سمت مادرم رفتم

..توی چشمش زل زدم و گفتم:نفهمیدم چی گفی

..نگاه کینه توزانه ای به هیوا انداخت و گفت:این دختر باید پیش بقیه رعیتا بمونه.تو که فک نمیکی واقعا زنت شده

... نگاهی به هیوای ترسیده انداختم

.دیگه هیچ وقت حق نداری بهش بگی رعیت. اون دیگه زن منه. هر جا که من باشم اونم باید باشه _

..مادرم که انگار خیلی عصبی بود داد زد

.یاسر این فقط صیغه ی توعه. اون هیچ ارزشی نداره.. اون فقط یه خونبسه _

...یه خونبس نمیداد که ملکه بشه میاد که تاوان قاتل خانواده شو بده

:انگشتم جلوش گرفتم و با تهدید گفتم

...دیگه نمیخوام یک کلمه بشنوم

..که اگه بشنوم خیلی بد میشه

.به سمت هیوا رفتم و بغلش کردم

...دخترک مثل پرکاه بود

هم میرسید هم خجالت میکشید

...این دو ویژگی برای من خیلی خیلی جذابش میکرد

.به اتاقم رفتم و روی تخت نشوندمش

...نگاهش خیره به زمین بود و من سرخوش از فتح بزرگم نگاهم به محسر زندگیم بود

...صداش کردم برای اولین بار اسمش و به زیون اوردم

سرش و بالا گرفت و چشمای اشکیشو بهم دوخت

...لعنی

... لعنی

گریه برای چی بود؟

..این اشکا عصبیم میکرد

...این دختر حق نداشت منو نخواد

...حق نداشت منو نخواد

با صدای عصبی پرسیدم: الان این اشکا برای چیه؟؟

لباسش و توی مشتش فسرد و اشکاش بیشر صورتش و خیس کرد

بهش نزدیک نشدم

...نزدیک نشدم تا اسیبی بهش نزلم

..از بین دندونای چفت شدم و غریدم

...اگه میخوای سالم شبتو صبح کی گریه نکن...گریه کردن بهم میریزه اعصابمو _

اشکاش و پاک کرد و سوالمو دوباره پرسیدم

چرا گریه میکنی؟ _

..آروم با ترس لب زد

..نمیخوام از بابام دور بشم...من دیگه نمیبینمش__

سعی کردم آروم باشم.حداقل با هیوا آروم باشم

با لحنی که سعی میکردم مهربون باشه با اینکه مهربونی از من و ذاتم خیلی فاصله داشت گفتم:یه مدت دیگه میتونی ببینیش
به پدرتم قول دادم

..نگاهش و بهم دوخت و من مطمئن لب زدم

من ادم خوش قولی هستم.حالا اشکات و پاک کن.میدونم مریضی وی حال پس دراز بکش میرم بگم شاممونو بیارن اینجا__

... توی اتاق تنهاش گذاشتم محض احتیاط در و قفل کردم.نکه هیوا بخواد بره
قفل کردم تا کسی نخواد اذیتش کنه

..به سمت اشپز.خونه رفتم و گفتم شامو برامون بیارن بالا

به سمت حیاط رفتم و یاسین و کنار درخت توت غرق فکر دیدم

با دیدنم به سمتم اومد و کنارم ایستاد

واقعا میخوایش؟__

سوال بی مقدمه بود اما جوابش فقط یک کلمه بود

اره_

یاسر،اون خیلی بچه اس_

با پوزخند گفتم:ترجیح میدم خودم بزرگش کنم



#ملکه_کوچک

پارت_#26

یاسین که انگار حرفای من براش غیر قابل باور و هضم بود بازومو گرفت و گفت:قول بده قصدت اذیتش نیست

...بازمو از دستش بیرون کشیدم و بهش پشت کردم جواب دادم

..پرای چیری که متعلق به خودمه مجبور نیستم قولی به تو بدم_

.با قدمای بلند به خونه برگشتم و سیبی غذارو از ساجده گرفتم

.خودم و به اتاق رسوندم و در باز کردم

.هیوا روی تختم نشسته بود و زانوهایش و بغل کرده بود.سیبی غذارو روز تخت گذاشتم و منم نشستم

نگاهی به سبی انداختم و کمی از کباب و جدا کردم و با چنگال به سمت دهنش بردم

..نگاهش و بالا آورد و من زمزمه کردم

..باز کن دهنتو_

کاری که گفتم و کرد و من کباب توی دهنش گذاشتم

این اولین هالی که داشتم تجربه میکردم برای خودمم غیر قابل باور بود. تیکه تیکه توی دهنش گذاشتم و اون ی حرف تمامش رو خورد

سبی رو کنار گذاشتمو دستم و به سمت موهای همیشه بافته اش بردم

...میخواستم موهایش و باز ببینم. پس آروم بازشون کردم و انگشتم و لابه لای موهای بور و به رنگ آفتابش بردم

... سرمو نزدیکش بردم و عمیق عطر نابشو به ریه هام فرستادم و مست شدم

مسی همین بود نبود؟

..زمان می ایستاد و مکان رنگ میباخت

فقط نیاز بود که توی وجودم شعله میکشید

....اما هیوا حالش خوب نبود. نباید زیاده روی میکردم



#ملکه_کوچک

پارت_27#

.از جا پریدم و ازش فاصله گرفتم

تنم گر گرفته بود انگار شعله میکشید

.باید ازش فرار میکردم...باید خودم ازش دور میکردم

.خودمو داخل حمام انداختم و زیر دوش اب سرد ایستادم

.این دختر منو به مرز جنون میرسوند

.وقی از حمام بیرون اومدم دخترک به خواب رفته بود.این برای من بهر بود

.با همون حوله ی دور کمرم کنارش نشستم و موهای روی صورتش و پشت گوشش فرستادم

.نگاهی به لباسای کهنه اش انداختم و به این فکر کردم که باید براش لباسای جدید بگیرم

.خیلی زود هیوارو با خودم از اینجا میبردم .اینجا برای من و اون جای مناسبی نبود

.شلواری تنم کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم

.پتورو روی تن جفتمون کشیدم و هیوا رو بغل کردم

....لبام ناخواسته پشت گردنش نشست

...دلم میخواستش و توی جنگ با غریزه ام بودم. میخوامم و نمیتوستم

نمیخوامم همین شب اول بهش ترس بدم

نمیخوامم ازم برای خودش یه هیولا بسازه

..خیلی آروم سعی کردم لباسشو دربیارم، اما چندان موفق نبودم

..کلافه پیراهنش و بالا زدم که با ترس چشم باز کرد و با وحشت خودشو عقب کشید

هییییس آروم باش چیزی نیست _

فقط میخوام بدون لباس کنارم بخوابی

.از ترس میخواست گریه کنه که پیراهنشو در آوردم و شلوارش و از تنش کندم. مجبورش کردم دراز بکشه

..آروم باش کاری باهات ندارم بهت قول میدم _

.تنش میلرزید اما سعی کردم کاری نکنم که بیشتر برسه

پس فقط بغلش کردم. وقتی مطمئن شد کاری باهاش ندارم دوباره به خواب رفت... از پشت بغلش کردم و دستمو درست
..ببین پاش گذاشتم. کوچکوی نازمن... حرارت نازش که دستمو گرم میکرد برام خود خود لذت بود

.لمس تنش داشت منو دیوونه میکرد

...باورم نمیشد به این راحتی به دستش آوردم و الان توی تختمه

...حس ارامشی که بهم میدادی اندازه دلچسب بود

.من این دخرو برای تمام عمر میخوامم

...صیغه ی یازده ساله ی من تمام زندگیمو زیر و رو کرده بود

تمام شب تا طلوع افتاب پلک روی هم نداشتم و خواب به چشمم نیومد

به جرات میتونستم بگم بهرین وطولانی ترین شب عمرم و گذروم

افتاب که زد بوسه ای روی سرش زدم و از تخت جدا شدم



#ملکه_کوچک

پارت_28#

از اتاق بیرون رفتمو درو باز قفل کردم

نمیخواستم در نبودم کسی اذیتش کنه

پایین رفتمو اسبم و از اسطبل بیرون آوردم

میخواستم سری به خونه محمد بزنم و ببینم رفش یا نه

وقتی جلوی خونشون رسیدم. داشس با همسایه هاشون خداحافظی میکردن

از اسب پایین اومدم و نگاهم و بهشون دوختم پسرش با دیدنم چیر. ی به محمد گفت که محمد نگاهم کرد و با عجله به سمتم اومد...

..سلام آقا.... آقا دخرم خوبه؟ آقا جان عزیزت مواظب دخرم باشید_

با لحن سردی جواب دادم:خوبه،

چرا باید خوب نباشه؟

..خانزاده توروبخدا دخرم و به گناه برادرش آزار ندین.اون فقط یه بچه اس_

عصبی بهش توپیدم:حرفت اینه من میشینم یه دخر بچه رو شکنجه میدم؟

.مردک اون الان زن منه و دیگه یه رعیت نیست...اون الان یه زندگیه خیلی بهر از قبلش داره

..محمد بغضش و پس زد و گفت:دخرم دستت امانت اقا قسمتون میدم به هرچی میپرستین امانت دار خوبی باشین



#ملکه_کوچک

پارت_#29

.با تموم شدن حرفش بهم پشت کرد و با پسرش سوار ماشینی که برای جابجا کردن بار گرفته بودن شدن

.با حرکتشون مردم هم از اطراف خونه پراکنده شدن و من دوباره به سمت خونه اربابی برگشتم

.همه بیدار شده بودن واون جنب و جوش همیشگی توی خونه براه بود

به سمت اتاق خان رفتم و تقه ای به در زدم. با ورودم مادرم و هم توی اتاق دیدم

سلامی دادم و رو به خان گفتم: کمی حرف دارم باهات

:خان نگاهی بهم انداختم جواب داد

میشنوم، بگو

...بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب

.من هیوارو برمیدارم و از اینجا میرم_

.میخوام توی شهر زندگی کنم

...نمیدونم حرفم چی داشت که هر دو با تعجب نگاهم کردن

خان خنده مسخره ای کرد و گفت: خونبس گرفتیم که خون به دل محمد کنیم. بعد خانزاده مون میخواد خونبسشو بپره شهر و براش یه زندگی خوب بسازه... تو عقلت سرجاشه یاسر؟

اخمی کردم که مادرم برای تکمیل حرفای خان گفت: یه خونبس فقط یه خونبسه، فکر نکن اون زنت شده و دیگه یه رعیت... نیس... اون فقط یه رعیت بدبخته و تا آخر عمرش اینجا خدمت میکنه



#ملکه_کوچک

پارت_30#

.حرفاشون بدجور عصبیم میکرد

.اونا حق نداشی راجب هیوا این حرفارو بزنی

:قدمی به سمت خان رفتمو روبهش گفتم

فکر نکن چون قبول کردم خونبس ماله من بشه شدم آدمت و غلام حلقه به گوشت... با هر دونفرتونم، فکر اینکه اون دختر و اینجا عذاب بدین از سرتون بیرون کنی

یه خونبس یه رعیت یا هر چیز دیگه ای، الان اون دختر زن منه، پس فکرای توی سرتونو بریزین دور. قرار باشه زجر بکشه زیر دست من و به خواست من میکشه... قرار باشه خوسی ببینه هم باز زیر دست من و به خواست من میبینه. اختیارش کلا تو دستای منه. به هیچکس هم اجازه ی دخالت نمیدم

.خواستم ازشون دور شم که صدای خان میخکوبم کرد

. حرفات درست ولی فکر اینکه بتوی اون دختر و از اینجا ببری و یه زندگی شهری بهش بدی رو از سرت بیرون کن یاسر

.خونبسی قوانین خودش و داره توام مجبوری ازش تبعیت کنی وگرنه رعیت کوچولوت کمی اذیت میشه

.دستام و مشت کردم و با خشم از اتاق بیرون زدم

.به اتاق رفتم و در و باز کردم

.دخترک بیدار شده بود و ملحفه ی روی تخت رو دورش پیچیده بود و کنار پنجره مشغول تماشای بیرون بود

..با دیدنم دستپاچه شد که آرام باسی گفتم و در وبستم



#ملکه_کوچک

پارت_31#

..نزدیکش شدم. روی صندلی نشستم و روی پام نشوندمش

موهایش و که دوباره بافته بود باز کردم و کنار گوشش گفتم: نمیخوام موهاش و بلبای هیوا

..صدای آرام بله گفتنش دلمو برد

.حرف گوش کن بودنش منه دیوانه رو خرابتر میکرد

موهایش و با انگشتام شونه کردم و پرسیدم: اینجارو دوست داری؟

...بغض کرد دوباره لعنی

این بغض برای چیه؟ اینجا اذیت شدی؟ _

اذیت کردم؟

..تند تند سر تکون داد و با صدای لرزویی گفت: نه نه فقط دلم برای بابا تنگ شده

...حق داشت..بچه بود هنوز

..صورتش و به سمت خودم چرخوندم و نگاهم توی دریای طوفانیه چشماش قفل شد

خدا میدونست این چشمها چه به روزگارم آورده بود

اشکاشو پاک کردم و لبخندی بهش زدم

نگران نباش. نمیذارم زیاد ازش دور بمویی.. ولی یادت باشه که همیشه باید مطیع من باشی..

...گریه نکن

..بغض نکن

... ازم نرس

...ازم فرار نکن

عصبی میشم با این کارا. باشه؟

... چشمی گفت که آب سردی شد روی گرگرفتگیه بحثم با خان

..با آوردن صبحانه نگاه مهری روی ما مات شد

اینقدر عجیب بود که اون دختر روی پاهام نشست بود؟

یه خونبسی یعنی اینقدر حقیر باید میبود که انتظار داشی از بدو ورود باید ازار و اذیت بشه؟

هیوا با خجالت سرش و زیر گردنم پنهان کرد و من مهری رو مرخص کردم

همونطور توی بغلم بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش

..سینه پر و پیمانی بود و همه چیز. توش دیده میشد

...هر چی دلت میخواد بخور عروسک

.انگار کلمه ی عروسک براش خوشایند بود که لبخند زیبایی زد

.ازاینکه داشت بهم عادت میکرد بی اندازه راضی بودم



#ملکه_کوچک

پارت_32#

.بعد صبحانه سبی رو کنار گذاشتم و دستموسمت ملحفه ی دور تنش دراز کردم

...خودشو عقب کشید

.اعتنا نکردم و دستم بند پارچه شد

.طوری سفت گرفته بودش که مثلاً نتونم از تنش جداش کنم

.عصبی چنکی بهش زدم و ملحفه رو از دورش باز کردم

...ترسیده دستشو روی تنش گذاشت و باز بغض کرد لعنی

عصبی شدم و غریدم :نیم ساعت پیش چی گفتم من بهت ؟ هااا؟؟ اصلاً گوش میدی به حرفام؟؟ گفتم از من نرس

ازمن فرار نکن و توداری الان چیکار میکنی؟؟ دلت میخواد تنبیهت کنم؟ آره؟؟

با بغض نالید: آقا من فقط خجالت میکشم

به زور روی تخت خوابوندمش. هنوز دستاش روی سینه های تازه جوونه زده و بین پاش بود

نه، انگار آرام بودن روش تاثیری نداشت

...عصبی دستش و پس زدم و گفتم: دستات درست کنارت باشن. یه سانت تکنونشون بدی من میدونم و تو هیوا

...به چشمای اشکیش اعتنایی نکردم و دستمو روی تن ظریفش کشیدم

...نگاهش نکردم تا چشمای خیسش قلبمو نرم نکنه. باید میفهمید... باید میدونست قوانین زندگی با منو

نوازشش کردم و گفتم: هیوا

..تو دیگه ماله می..تنت، برای منه. دخرونه هات.. تمام بدننت. همه جاش برای منه. باید مطیع من باشی هیوا

..خم شدم و بوسه ای درست وسط دوتا سینه هاش زدم. تنش لرزید و من دلم بیشتر خواست بچشمش



#ملکه_کوچک

پارت_33#

هنوزم نگاهش نمیکردم خم شدم و دوباره بوسیدمش اما این بار زیر گوشو

تنش به حدی ظریف و سفید بود که حالا حالا ها سیراب نمیشدم ازش.

دو طرف کشاله رانشو گرفتم و پاهاشو از هم باز کردم. لبامو رو دخرونگیش گذاشتم و بوسیدم

..کم بود.. بوسیدن کم بود... شروع کردم مکیدن و زیون زدن

...پری کوچولوی من خودشو پیچ و تاب میداد و سعی میکرد فرار کنه . ولی نمیتونست از زیر دستم تگون بخوره

بوسه ی اخر و روی لبش زدم و ازش فاصله گرفتم

روبهش پرسیدم: اذیت شدی؟

...سری تگون داد که ادامه دادم

دیگه ازم فرار نکن. نمیخوام موقع عصبانیت کاری کنم که تو اذیت بسی. عصبانیت من برای تو تنبیه در پیش داره. _
فهمیدی؟؟

...بله آقا _

خوبه _

چشم چرخوندم و پرسیدم: لباسات کجاست؟

به کنار تخت اشاره کرد و من برشون داشتم

نگاهی به لباسای تمیز اما کهنه اش انداختم و از بینشون شورتشو بیرون کشیدم

پاهاش و بلند کردم تا تنش کنم که با خجالت خواست بلند بشه

...اقا خودم میپوشم_

دوباره اخمو نگاهش کردم که سکوت کرد و چشماش و بست

کمرش و بلند کردم شورت و تنش کردم

سراغ پیراهن گدارش رفتم و خواستم تنش کنم اما اون سینه های کوچیکش بدجوری داشن صدام میکردن

... خم شدم و جفتشونو بوسیدم و بعد کامل تنش کردم، شلوار کارمو تکمیل کرد

هیچ شبیه عروس خان زاده نشد با این لباسا. باید یه فکری برای لباساش میکردم

به سمت کمد رفتم نگاهمو چرخوندم و کتو شلوار مشکی رنگمو بیرون کشیدم

خیلی راحت جلوش لخت شدم و مشغول پوشیدن لباسام شدم

دخترک جوری با تعجب و سرم نگاهم میکرد که خنده ام گرفته بود

توجهی نکردم تا معذب نشه

دسی به موهام کشیدم و کنار پنجره رفتم

یاسین و از صبح ندیده بودم. خدا میدونست الان داشت به کدوم یکی از رعیتا کمک میکرد

اقا_

با صدای هیوا به سمتش برگشتم و اون پرسید: یعنی بابام و داداشم رفت؟

..اره صبح رفته ام بدرقه شون رفتی. اما نه بغض کن نه گریه، به زودی برمیگردن

... الانم به جای ناراحی برو موهات بباف

!اما شما گفی نبافم_

...لبخندی زدم و گفتم:وقی دوتایی تنهائیم نبافشون نه الان



#ملکه_کوچک

پارت_34#

خیره به بیرون گفتم؛میخوایم بریم بیرون

با ترس پرسید:کجا میریم اقا؟

..اول باید بهش میفهموندم بهم نگه اقا

.اسم من یاسر بود. برای هر کسی آقا باشم برای این دخربچه یاسر بودم

... بگو یاسر برای تو یاسرم_

از خجالت سرخ شد و من بعد از مدتها با صدای بلند خندیدم

کنارش خم شدم و گفتم: بگو یاسر تا بشنوم

... با صدای آرومی گفت: نمیتونم اقا

شما خانزاده ای

:چشمامو ریز کردم و دوباره گفتم

... هییییس.. اسممو بگو زود

. سرش و پایین انداخت و لبش و به دندون گرفت و من تنم داغ شد

... لعنی اون لبها سهم من بود نه اون

لبموروی لبش گذاشتم و گاز آرومی گرفتم

. صدای آخ آرومش توی دهنم خفه شد و من با لذت از بهشی ترین مزه ی دنیا کام گرفتم

. دل از لبش کندم و نگاه خمارمو بهش دوختم

دختر حرف گوش کی باش و اسممو صدا بزن. دیگه ام لبتو به دندون نگیر.

. حالا هم بگو یاسر

ترسیده اسممو لب زد و من فکر کردم تا حالا کسی با این اهنک و به این خوی اسمم و صدا کرده بود؟

دستش و گرفتم و باهم از اتاق بیرون رفتیم.

نمیدونم گرفس دستش چقدر عجیب بود که همه طوری به دستامون نگاه میکردن که دخترک از ترسش سعی میکرد دستش
و از دستم بیرون بکشه

این کارشون هیوا رو میرسوندو منو عصبی میکرد

چشم غره ای رفتم و حساب کار دستشون اومد

موقع گذشس از سالن مادرم راهمونو سد کرد و دست هیوارو طوری کشید که از درد اخ بلندی گفت و ازم فاصله گرفت

...این کارش کافی بود تا خشمم فوران کنه

به سمت مادرم هجوم بردم و با صدای بلند گفتم: این کارا چیه؟

مادرم که کمی جا خورده بود خودش و نباخت و گفت: دست تو دست یه رعیت تو خونه میچرخه که چی؟ اخه پسر این چه
کاریه؟ فکر ابروی ما نیسی؟

...الانم معلوم نیس کجا داری میریش

:هیوارو به سمت خودم کشیدم و غریدم

...کارای من ربطی به تو و یا هیچ احد دیگه ای نداره. نذارین بشم اوبی که نباید

.نمیخوام هیچ ی احرامی در مورد هیوا ببینم. هم باشما هستم هم با کل آدمای این خونه

هیوا زن منه پس یعنی دیگه رعیت نیست و خانم خونه است. کسی پچ پچ کنه ،حرقی بهش بزنه، اذیبی کنه با من
...طرفه...مادر میشناسی که پستو؟ نذار غوغا به پا کنم



#ملکه_کوچک

پارت_35#

دیگه مجال حرف دیگه ندادم و همراه هیوا از خونه بیرون زدیم

سوار ماشینم شدیم و راه افتادم

از اینکه اینقدر با هیوا بد بودن عصبی بودم

هیوا ماله من بود و کسی حق نداشت که حی چپ نگاهش کنه. نه مهر و محبت کسی رو نسبت به هیوا میخواستم نه ... خصومت و دشمنی کسی رو. اون مال من بود... فقط من

هیوا توی سکوت با انگشتای دستش ور میرفت و من به این فکر میکردم سومین باریه که سوار این ماشین میشه

.. حواسم به رانندگی نبود. دائما حواسم پیش هیوا بود

وقی از روستا خارج شدیم و توی جاده افتادیم هیوا چشمش همش به بیرون بود و اطراف نگاه میکرد

دستمو به سمت پاش بردم. نوازشش کردم و پرسیدم: تا حالا به شهر نرفی؟

:نگاهم کرد و با خجالت ذاتیش گفت

نه، فقط همون یه باری که مریض شدم

دستم و برنداشتم و به نوازشش ادامه دادم

دوس داری یه روزی توی شهر زندگی کی؟

نگاهش غمگین شد و جواب داد: همیشه که من یه خونبسم .خونبسا تا همیشه توی ده میمونم

این رسم و رسوم مضخرف ذهن بچه رو هم اشفته کرده بود

به این چیزا فکر نکن هیوا.درسته با خونبسی شدی صیغه ی من، اما الان فقط و فقط زن می.هیچ کس حق نداره بهت _
بگه خونبس چون من نمیذارم

تا من هستم توی آرامش زندگی میکی

.البته تا زمانی که دختر خوی باسی و به حرفای من گوش بدی

.سری تکون داد و چشمی گفت.با رسیدن به شهر چشماش برق زد

مغازه هارو نگاه میکرد و لبخند روی لبش بود

میخواستم بعد از خرید مفصلی براش امشبو به خونه خودم ببرمش تا با خیال راحت امشب ازش لذت ببرم و افم چیز ای
...جدیدی تجربه کنه



#ملکه _کوچک

پارت_#36

جلوی یه مغازه ماشینو نگه داشتم و پیاده شدم. درو براش باز کردم و اونم پیاده شد.

کنارش قدم برداشتم، دستشو توی دستم فسردم. وارد مغازه شدیمو روبه فروشنده گفتم؛ چند تا لباس خوب براش بپاره.

میخواستم هم لباس راحتی هم لباس برای بیرون براش بگیرم میخواستم ازش چیزی بسازم که لیافتش بود.

از دیدن لباسای رنگ وارنگ گل از گلش شکفت و بهم گفت: همه ی اینا برای منه؟

لبخندی زدم و گفتم آره و هرچی. دیگه ای که دوست داشته باشی میتویی برداری.

دخترک انگار اصلا تابه حال خرید نیومده بود. هرچی که نظرشو جلب میکردو جدا میکردم، و در اخر با خرید مفصلی از مغازه بیرون اومدیم.

خنده هاش دنیای بی رنگو روم و رنگ میپاشید انگار. اصلا این دختر متولد شده بود تا انقلابی توی زندگیه من به پا کنه.

سوار ماشین شدیم و اون نگاهش فقط به بسته های روی صندلیه عقب بود.

ومنه یاسر حی از این ندید بازی هاشم لذت میبرد.

جلوی خونه ام ماشینو نگه داشتم که کنجکاو پرسید: اینجا کجاست؟

درو باز کردم و جواب دادم خونه ی منه.

... پیاده شد و به کمک اومد تا بسته هارو برداریم.

..وارد خونه که شدیم با دیدن خونه کوچیک اما شهریم، نگاهش و به اطراف دوخت و گفت:چه قشنگه خونتون

اخمی کردم و گفتم:اینجا خونه ی توام هست



#ملکه_کوچک

پارت_37#

.هیوا توی خونه چرجی زد و من کتم واز تنم کندم

خریدارو روی میز گذاشتم و با صدای بلندی گفتم :هیوا بیا لباسات و بپوش تو تنت ببینم

.خیلی سریع اومد و لباسارو دونه به دونه در آورد و توی دستش بهشون نگاه کرد

...روی مبل نشستم و نگاهش کردم

ذوق زده گفت:کدومو بپوشم؟

.اشاره ای به همشون کردم و گفتم:همه رو بپوش یکی یکی

...چشمی گفت، لباسارو توی بغلش جمع کرد و به سمت اتاق برگشت

این کجا داشت میرفت؟

اسمشو صدا زدم و اون به سمتم برگشت

کجابه سلامی؟ _

...من می کرد ک جواب داد: برم اونجا بیوشم

.لازم نیست. بیا همینجا جلوی من بیوش

:لباسا از دستش افتاد و من با اخم گفتم

زود باش هیوا، تو که نمیخوای من و عصبانی کی؟

.دوباره لباسارو برداشت نزدیکم اومد

.تنها مانع بینمون عسلیه مبل بود

...بهش اشاره کردم و اون با خجالت لباساش و در آورد

..لخت جلوم ایستاده بود و من شک نداشتم امشب نمیتونم خودم و کنترل کنم

.پیراهن لیمویی رنگی برداشت و سریع تنش کرد

.عالی بود انگار که از اول برای هیوا دوخته بودنش

....لباس دومم نگاه کردم و دیگه از سومی به بعد لباس و نمیدیدم....نگاهم فقط روی تنش بود



#ملکه_کوچک

پارت_38#

.گرگرفته بودم و روی پیشونیم قطره های عرق نشسته بود

.لباس اخر و که در آورد و خواست لباسشو بپوشه بهش اشاره کردم که نزدیکم بشه

لباس توی دستش با قدمای آروم به سمتم اومد و من قبل هر کاری لباس و از دستش کشیدم و روی زمین انداختم

.لخته لخته بود و من دیگه طاقی برام نمونده بود.دستم و روی تنش لغزونددم و اون تنش یخ بست

.کنار گوشش زمزمه کردم آروم هیوا چیر ی نیست. من فقط میخوام کمی باهات بازی کنم.تننتو شل کن

...شل کن خودتو نفس عمیق بکش

.کاری که خواستم و انجام داد و من دوباره دستم روی بدنش نشست

.نفسام کش دار شده بود. میرسید و این ترسش بیشتر منو داغ میکرد

.بوسه ای روی لبش زدم و اون حی نمیدوست بوسه از لب برای چیه

.زیونم و روی لبش کشیدم و به زور داخل دهنش فرستادم

.داغ بود مثل همه ی وجود من که گر گرفته بود

باید کم کم همه چیز و یاد میگرفت و سعی میکرد توی بعضی کارا خودش پیش قدم بشه

.کم کم یادش میدادم وازش کسی میساختم که باید

...هیوا با دنیا فرق داشت با سکوتش و ترسش منو دیونه میکرد فکرکن بخواد خودش برای با من بودن پیش قدم بشه

.اینجا جاش نبود.بلندش کردم و توی بغلم به اتاق رفتم.روی تخت گذاشتمش وی درنگ و گردنش و بوسیدم

..صدای آه ریزش شد کبریی توی انبار باروت شهوتم



#ملکه_کوچک

پارت_39#

.چنان با ولع تنشو مزه میکردم که دخرک به خودش میپیچید و صدای ناله هاش اتاق پر کرده بود

.آره...همین بود... من اینو میخوام که برام ناله کنه. که با من لذت تجربه کنه

اینقدر بین پاهاش و لیس زده بودم که سرخ شده بود

احساس میکردم پایین تنه ام داره منفجر میشه. ازش فاصله گرفتمو لباسمو در اوردم

نگاهش به من بود و ترسو میتونستم از چشماش بخونم

...نگاهش که مرد..ونگیم افتاد دستشو روی صورتش گذاشت و من خنده ام گرفت از این کارش

نزدیکش شدم و شورتمم در آوردم

...باید یاد میگرفت بتونه برای اینکه کمر اذیت بشه همراهیم کنه

...دستشو از روی صورتش کنار زدم و روی تخت نشوندمش

روباهش گفتم: بهش دست بزن هیوا

تند تند سری تکون داد. خیلی جلوی خودمو گرفتم تا نزنم توی دهنش

...چونه شو محکم گرفتمو مجبورش کردم دهنشو باز کنه

اینقدر دهنش کوچیک بود که حی نصفشم داخل نمیرفت

همینا بود که منو داغ و دیونه میکرد

حی دندون زدناشم بهم حس نالی میداد

..همش عق میرد و اشک از چشماش می اومد



#ملکه_کوچک

پارت_40#

.فکر کنم کافی بود. چونه اشورها کردم و اون با سرفه خیسیه دور دهنشو با دستش پاک کرد

ببین پاهاش رفتم و از هم بازشون کردم

.کمی روی نازش مالیدمو قبل از اینکه کارمو بکنم منصرف شدم

. بکارتشو نمیخواستم فعلا بگیرم

.زود بود براش

.هیوا هنوز اماده نبود که یه زن بشه

.پایینر کشیدمش و روی سوراخ پشتش تنظیم کردم

...با گریه گفت:نه تورو خدا.اقا درد داره نکنین

.روش خم شدم. لباسو شکار کردم و آروم داخلش فرستادم

.صدای فریادش توی دهنم خفه شد و مشتای یی جونس روی کمر و پهلوهام نشست

...اینقدر تنگ بود که بسخی میتونستم

.سعی کردم آروم داخلش حرکت بدم اما به خاطر تنگیش چندان موفق نبودم

از درد داشت گریه میکرد و من اینقدر داغ بودم که توجهی نکنم

من فقط میخواستم ازش سیراب بشم و

عطشم بخوابونم

با بالاتنه اش ور میرفتم و روی نازشو میمالیدم تا کمی درد از یادش بره

روش خم شدم. گردن و بالای سینه هاش و زیون زدم... زیون زدم و به زحمت خودم و عقبو جلو کردم

صدای ناله هاش و گریه هاش دیونه ام میکرد. نه امکان نداشت من هیچ وقت از این دختر سیر بشم

به اوج که رسیدم خالی شدم و کنارش افتادم

دستمالی برداشتم و بین پاهاش گذاشتم

حالا که راضی شده بودم، صدای گریه هاش و انگار میشنیدم

اینقدر مظلوم گریه میکرد که یک لحظه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم

...دستمو دورش حلقه کردم. به سمت خودم کشیدمش و بغلش کردم

موهاشو کنار زدم و بوسه ای روی لاله ی گوشش زدم

هییس اروم باش عزیزم... تموم شد دیگه چیزی نیست _



#ملکه_کوچک

پارت_41#

...با گریه نالید

بخدا درد میکنه آقا خیلی درد میکنه_

درکش میکردم تحمل من برای بدن ضعیفش خیلی سخت بود و میدونستم دارم باهاش بی رحمانه رفتار میکنم

اما نمیتوستم جلوی خودم و بگیرم تا ازش دوری کنم

من میخواستمش و اون مجبور بود راضیم کنه. جز اون هیچ کسی این حس و حال بهم نمیداد و هیوا باید کم کم اینو درک میکرد.

باید درک میکرد که ازدواج کرده و درقبال می که شوهرشم مسئولیتهای داره

...زیر دلش و آروم مالیدم و کم کم صدای گریه هاش کم شد

:چونمو روی سرش گذاشتم و گفتم

.میدونم الان درد داری اما به زودی مثل همه ی دخترانی که ازدواج میکنی توام زن میسی و دیگه کمر درد میکسی

.اون موقع بهت لذت میدم لنی که دیگه نمیتوی ازش بگذری

هیوا یاد بگیر به این دردا عادت کی چون من اینقدر بهت کشش دارم که نمیتونم ازت بگذرم.

الانم یکم دراز بکش تا من برم برای شام چیزی بگیرم و پیام باشه؟

سری تکنون داد و من، عمیق عطر موهاش و به ریه هام فرستادم. بوسه ای روی موهاش زدم و از کنارش بلند شدم.

لباسامو پوشید و سیگاری روشن کردم.

...بعد از یه رابطه ی داغ، سیگار بدجوری میچسبید اونم وقی که با هیوا باشم.



#ملکه_کوچک

پارت_42#

خیلی ضعیف بود و باید تغذیه شو کمی تغییر میدادم.

پس برای شام کباب گرفتم و به زور مجبورش کردم تا چهار سیخ کاملو بخوره.

موقع جمع کردن میر. ازم خواست تا این کارو بکنه ولی با دیدن لنگ زدنش به خاطر رابطه ی دوساعت پیشمون بغلش کردم و روی مبل نشوندمش بهش گفتم:

تو فقط بشین همینجا تا حالت خوب بشه

سری تکنون دادکمی میر. و مرتب کردم و

کنارش برگشتم. روی مبل خوابوندمش و سرشو روی پام گذاشتم.

انگشتم لای موهاش رفت و گفتم: هیوا؟

بله؟ _

با دلهره از جوانی که قرار بود بهم بده پرسیدم: از من بدت میاد؟

کمی خشکش زد و چیری نگفت اما بعد خیلی آرام جواب داد: نه، یعنی شما درسته بعضی وقتها اذیتم میکنی اما مهربونم هستی.

این حرفش برای من خیلی خیلی امیدوار کننده بود همین که ازم متنفر نبود خیلی بود.

دوباره پرسیدم: چیری راجب ازدواج میدویی؟

...انگار که خجالت کشید چون چشماشو بست و لبشو به دندون گرفت

لبشو از بین دندوناش بیرون کشیدم و با اخم گفتم: دیگه نکن این کارو.. حالا جوابم و بده.

آب دهنش و قورت داد و گفت: خب ازدواج یعنی اینکه آدم عروس بشه

خدایا چقدر بچه بود... تمام ذهنیتش از ازدواج عروس شدن بود

لبخندی که با حرفاش روی لبام مینشست خودمم متعجب کرده بود

از کی تا حالا من اینقدر لبخند میردم؟

!!این دختر داشت بامن چیکار میکرد

با همون لبخند که از چشم اونم دور نمود باز پرسیدم:عروس شدن دوس داری؟

...نگاهشو از چشمم گرفت

..خب عروسا لباسای قشنگ میپوشن و خوشگل میشن_

یعنی من اگر برات لباسای قشنگ بخرم با خوشحالی عروس من میسی؟

.بکی غمگین شد انگار و گفت:من یه خونبسم. گفتم چه بخوام چه نخوام صبیغه ی شما هستم وتا زنده ام صبیغه میمونم

عصبی گفتم:این حرفارو کی بهت زده؟

اصلا میدوی صبیغه چیه؟

غمگین گفت:همسایه هامون میگفتن

..گفتم صبیغه چیه. خیلی بدیه



#ملکه_کوچک

پارت_43#

.از کلمه صبیغه متنفر بودم.نمیخواستم به هیوا این لقبو بدن. واقعا سختم بود شنیدن این حرفا

هیوا دیگه این حرفارو نشنونم_

تو قرار نیس تا همیشه صیغه بموی

...همین که من میخوامت همیشه کنارتم برات کافی نیست؟ پس دیگه از این حرفا نزن

بلندش کردم و توی بغلم به اتاق خوابم رفتم

روی تخت گذاشتمش و با خاموش کردن چراغ منم کنارش دراز کشیدم

..از پشت بغلش کردم وزیر گوشش گفتم: فقط بخواب

بی حرقی خیلی زود به خواب رفت. با لذت عطرتنشو نفس کشیدم و با موهای به رنگ طلایش مست کردم و از بدمستی
...عروسک توی بغلم از حال رفتم

روی تخت غلی زدم و با لمس جای خالیش روی تخت نشستم

کجارفته بود!؟؟

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. ته راهرو با دیدن چراغ روشن دستشویی نفس راحتی کشیدم و با چند قدم پشت در رسیدم

صدای گریه آرومش نگرانم کرد

...اون که موقع خواب حالش خوب بود

تقه ای به در زدم و صداش زدم

با شنیدن صدام انگار که گریه اش شدت گرفت

....دوباره به در زدم که درو باز کرد

شلوارش پایین بود و چشماش قرمز و صورتش خیس از اشک، کنارش رفتم و نگران پرسیدم: چیشده هیوا؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

سرش و پایین انداخت و مظلوم‌گره کرد

!با صدای عصبی گفتم: دِ بگو چیشده دخر

.. با سر پایین اروم زمزمه کرد



#ملکه _ کوچک

پارت_ #44

نمیتونم... نمیتونم دسشو بی کنم_

جمله شو که کامل کرد با صدای بلندتری گریه کرد

دسی به موهام کشیدم و کلافه نزدیکش شدم. آب و باز کردم و بی توجه به تقلاهاش و گریه هاش شستمش ... اوردمش

بپروانو به سمت اتاق خواب رفتم.

شلوارش و کامل در آوردم که دستش و جلوی ممنوعه های تنش که خودم هر روز بیشتر از قبل فتحشون میکردم گذاشت.

کاش شیای چیری توی خونه داشته باشم

نگاهی به کشوی دارو هام انداختم و با دیدن شیاف و نفس راحتی کشیدم

از یخچال شیشه ی روغن زیتون و برداشتم و به اتاق برگشتم

دستش روی شکمش بود و کاملاً میتونستم بفهمم الان چقدر داره اذیت میشه

..به خاطر رابطه ی چند ساعت پیشمون پشتش زخمی شده بود نمیتوست راحت کارشو انجام بده

بازوشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. با زحمت کنارم اومد و تا خواستم روی پاهام خمش کنم باز شروع کرد به دست و پا زدن.

...من فقط میخواستم حالشو بهتر کنم اما اون انگار نمیخواست بفهمه. کمی به زور متوصل شدم که بدتر تقلا کرد

از روی پاهام بلندش کردم و کشیده ای مهون صورتش کردم

...با اخم غریبم : مثل بچه ی آدم باش و تکون نخور فهمیدی؟؟ نذار تنبیهت کنم هیوا

...دستش روی صورتش بود که دوباره روی پاهام خمش کردم و پشتشو خوب باز کردم.

شیاف و از بسته بندیش بیرون کشیدم و روی سوراخش تنظیم کردم و داخل فرستادمش. کاملاً لرزیدن تنشو حس کردم وقتی داخل دادمش.

از رفی شیاف که مطمئن شدم شیشه ی زیتونو برداشتم و کمی روی انگشتم ریختمو شروع کردم سوراخ پشتشو چرب کردن...

محکم گرفته بودمش تا تکون نخوره.

...خودشو سفت گرفته بود که صریه ای روی رون پاش زدم و گفتم: شل کن هیوا اینقدر منو سگ نکن

کمی که خودشو رها کرد انگشتمو کمی داخلش فرستادم و کاملاً لبه های سوراخش و روغی کردم.

صدای اخ و ناله های ضعیفش داشت غریزه ی خوابیده مو بیدار میکرد.

اگر کمی دیگه ادامه میداد قول نمیدادم بدون کاری بتونم اجازه بدم از زیر دستم بیرون بره



#ملکه_کوچک

پارت_45#

به سخی خودمو کنترل کردم و کاملاً با روغن لبرش کردم و از خودم فاصله اش دادم

بحالا برو ببین میتونی کارتو بکی_

خیلی زود ازم فاصله گرفت و به سمت دستشویی رفت نگاهم به ساعت افتاد
از سه صبح میگذشت.

پشت سرش رفتم و قبل اینکه درو ببندد پام لاش گذاشتمو مانع بسته شدن شدم.

داخل دستشویی شدم و اون ترسیده نگاهم میکرد.

زودباش کارتو بکن_

با صدای بغض داری گفت: لطفا برین بیرون نمیتونم اینطوری

کلافه بیرون اومدم و پشت در منتظر شدم. چند دقیقه بعد باز با گریه بیرون اومد.

به سمتش رفتم و پرسیدم: چی شد؟ نتونسی؟

نه که گفت در دستشویی فرنی رودباز کردم و داخل بردمش. به دستشویی فرنی اشاره کردم و گفتم: بشین روی اونو کارت و انجام بده.

...سری تکنون داد و نه گفت. چقدر زیونفهم میشد بعضی وقتا

عصبی بلندش کردم و روی دستشویی فرنی نشوندمش و گفتم: یا همین الان همینجا کارتو میکی یا مجبورم میکی برات مثل... بچه ها پوشک بگیرم و دیگه هم اجازه ندم از دستشویی استفاده کی. زودباش تا عصبیم نکردي

دست به سینه به در تکیه دادم نگاهش کردم. اشکش صورتشو خیس کرد و ملتمس گفت: تورو خدا برین بیرون شما اینجا باشین نمیتونم



#ملکه_کوچک

پارت_46#

به اجبار بیرون اومدم اما هر دقیقه تقه ای به در میزد و میپرسیدم که تونسته یا نه

وقی بیرون اومد از خجالت سرخ شده بود

کارت و کردی؟_

...بله اقا_

خوبه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم و اونم پشت سرم می اومد

روی تخت دراز کشیدم و اون دستشو سمت لباساش برد. اخمی کردم و به روی تخت اشاره کردم

بی حرف لخت کنارم دراز کشید و من اون جسه ظریفشو بغل کردم

بدنش کمی سرد شده بود و تن داغ من طولی نکشید که سرماروازش دزدید

صبح باید به روستا و عمارت خالی میرفتیم. نمیخواستم بهانه دستشون بدم تا برام دردسری درست کنی

با اینکه وقی تن لختش توی بغلم بود و پوست لطیفش زیر دستم خوابیدن کمی مشکل بود اما باید میخوابیدم

هیوا خیلی خواب الود بود که سریع به خواب رفت و کمی بعد منم به عالم بی خبری رفتم.

صبح وقتی بیدار شدم هنوز خواب بود و نمیخواستم فعلاً بیدارش کنم. باید دوش می‌گرفتم برای خودم یه چمدون می‌بستم.

نمیخواستم دم به دقیقه برای هر چیزی به سمت شهر بیام و هیوارو اونجا تنها بذارم.

کارام که تمون کردم کنارش نشستم و با انگشتام نوک خیلی کوچیک سینه شو به بازی گرفتم و اسمش و صدا زدم.

تنش اینقدر مجذوب کننده بود که باید ازش می‌خواستم هیچ وقت حی یه میلی از تنشو هیچ مردی نبینه.

می که فکر می‌کردم این چیزا برام مهم نیست سر هیوا چقدر تغییر کرده بودم.

به سخی پلک زد و چشماش و باز کرد و خواب الود نگاهم کرد.

بلند شو دختر خوب باید برگردیم روستا_

چشمی گفت و روی تخت نشست.

دسی به موهاش کشید که تازه متوجه شد چقدر ریلکس جلوم لخت نشسته.

روتخی رو روی پاهاش انداخت و من یکی از لباسای جدیدش و به دستش دادم و خواستم ببوشتش.

..اما پشیمون شدم و از دستش گرفتمش و گفتم: خودم تنت می‌کنم.



#ملکه_کوچک

پارت_47#

لباسو تنش کردم و ازش خواستم بلند بشه تا نگاهش کنم

توی این تونیک و شلوار طوسی رنگ خیلی خیلی از هیوای دیروز فاصله گرفته بود. اصلا انگار یه دختر کاملاً شهری شده بود

ازش خواستم موهاش و بالای سرش ببندد

این کارو کرد من با دیدنش راصی ازش دستشو گرفتم و از اتاق بیرون بردمش

هیوا این پا و اون پا میکرد تا حرقی بزنه اما انگار میپرسید

با لبخندی که فقط برای خودش بود پرسیدم: چیری میخوای بکی؟

کمی نگاهم کرد و پرسید من نباید چیری سرم کنم؟

بهش نزدیک شدم و گفتم: من دوس دارم همیشه مرتب و عالی به نظر برسی. جلوی غریبه ها باید خودتو ببوشوی. الان اینجا فقط من و تو هستیم

سری تکنون دابه سمت میر. غذا هدایتش کردم و اون پشت میر. نشست

هر چی دوس داری بخور_

کمی به میر. پر نگاه کرد و دستش سمت ایمیوه رفت. پیش دسی کردم و لیوانش و پر کردم براش. یه لقمه خامه و عسل براش گرفتمو به دستش دادم.

بی حرف مشغول خوردن شد و من با خودم گفتم: از کی اینقدر باحوصله شده بودم که برای بقیه لقمه بگیرم؟

وقی به روستا و خونه ی خان رسیدیم هیوا رنگ پریده وترسیده به نظر میرسید. میدونستم از حرفا و نگاهاشون واهمه داره :پس دستش و گرفتم و گفتم

.هیچ کس حق نداره تورو اذیت کنه هیوا

هرکسی حی اگه خود خان باشه حرقی بهت زد بهم بگو فقط، باشه؟

چشمی گفت و از ماشین پیاده شدیم

همه طوری نگاهمون میکردن که احساس میکردم شاید اتفاقی افتاده که من خبر ندارم. نه انگار قرار نبود این نگاههای حال ...بهم زنو تموم کن. پس با صدای بلندی گفتم یک نفر به ما نگاه کنه، وسط همین حیاط فلکش میکنم

همه سرها پایین افتاد و من پوزخندی نثارشون کردم

....وارد عمارت که شدیم درست جلوی ورودی با خان روبرو شدیم



#ملکه_کوچک

پارت_48#

هیوا قدمی به عقب رفت و خودشو پشت من پنهان کرد.

:خان نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت

به به... دخره خونبس شده تقاص برارشو بده اما فعلا داره مثل شاهزاده ها زندگی میکنه

..با یه حرکت دستش و دراز کرد. بازوشو چسبید و از پشت سرم بیرون کشیدش

...کشون کشون به سمت بیرون رفت و منم عصبی دنبالش

...جلوی اتاق خدمتکارا ایستاد. درشو باز کرد و هیوارو داخل اتاق پرت کردو داد زد

...جای تو اینجاس نه اتاق خانزاده_

نمایشش که تموم شد. عصبی به سمتش براق شدمو مثل خودش باصدای بلند گفتم:دیگه هیچ وقت... هیچ وقت نمیخوام از این نمایشا ببینم. جای اون دخر هرجالی که من باشم..تو خالی درست، ولی خوب میدویی همه چیزت از منیه که تمام ...زندگیتو دستم سپردی و من دارم برات میچرخونمش

..نمیخوام کاری به این دخر داشته باشی.

خان که از عکس العمل و صدای بلندم تعجب کرده بود کمی بهم خیره موند و وقتی به خودش اومد گفت:تو انگار واقعا این بازی باورت شده خانزاده

یه خون بس فقط یه خونبسه... هیچ وقت عروس و سوگلی نمیشه. توام اینو توی گوشت فرو کن.هرچقدرم تو پشتش باسی ..باز یه خونبسه

...حالم از این جمله بهم میخورد

به سمت هیوا که داخل اتاق داشت گریه میکرد رفتم . بغلش کردم و زیر نگاه های متعجب خدمه بیرونش آوردم

نگاه عصبیه خان از چشمم دور نمود

...و این هیچ برام مهم نبود



#ملکه_کوچک

پارت_49#

هیوارو به اتاقم بردم و روی تخت نشوندمش

گریه اش بند نمی اومد و این منوی اندازه کلافه میکرد

...کنارش نشستم و اشکاش و پاک کردم

گریه نکن هیوا تمومش کن.تا من هستم کسی نمیتونه اذیتت کنه_

چشمای گریونش و بهم دوختو من لباش و بوسه ی کوتاهی زدم

کمی که آرام شد. بلند شدمو کتم رو از تنم در آوردم که تقه ای به در خورد

درو باز کردم که یاسین وارد اتاق شد

.سلامی به من داد و به سمت هیوا رفت. کنارش روی تخت نشست

.هیوا که معلوم بود با دیدنش خوشحال شده، زود اشکاشو پاک کرد

یاسین رو به من پرسید: چرا داره گریه میکنه؟

با اخم نگاهش کردم. به اون هیچ ربطی نداشت زن من چرا گریه میکنه... داشت؟

.هیوا به جای من جواب داد: دلم برای بابام تنگ شده

یاسین که از این حرف هیوا ناراحت شده بود بغلش کرد و کمرشو نوازش کرد... من این طرف گر گرفتم. خونم به جوش اومده بود و سرم نبض میر. د از عصبانیت زیاد... به چه حقی داشت زن منو بغل میکرد؟ به چه حقی هیوا رو به خودش.... چسبونده بود و نوازشش میکرد

به سمتش رفتم. بازو شو کشیدم و غریدم داری چه غلطی میکنی یاسین؟

متعجب نگاهم کردو گفت: مگه دارم چیکار میکنم؟؟



#ملکه_کوچک

پارت_50#

هیوا که از صدای بلند من ترسیده بود عقب رفت. به پشتیه تخت تکیه کرد و نگاهمون کرد

دوباره غریدم: دیگه نبینم داری بغلش میکی یاسین. هر چقدر بچه باشه، باز زنه منه و خوش ندارم کسی برا اموال من محبت خرج کنه.

یاسین که تاز متوجه شده بود، دستاش و بالا گرفت و گفت: حق باتوعه داداش معذرت میخوام

...به در اشاره کردم و گفتم: حالا برو فقط

:دسی به شونه ام زد و با لبخند گفت

.دیگه مطمئن شدم میخواستیش یاسر

.بهت تبریک میگم

.اینو گفت و از اتاق بیرون رفت

.روی تخت دراز کشیدم. دستمو باز کردم و به بغلم اشاره کردم

.خیلی زود سرش و روی سینه ام گذاشت و من موهاشو نفس کشیدم

.این دختر بدجوری منو درگیر کرده بود

.دستمو آرام زیر لباسش دادم و تنشو نوازش کردم. لرزای خفیف تنش از چشمم دور نبود و حس خوبی بهم میداد

الان اگه میخوام دوباره مزه اش کنم کی میخواست مانعم بشه؟

! هیچ کس

پس بلندشدم . در اتاقو قفل کردم...پرده رو کامل کشیدم و روش خیمه زدم. ترسیده بود و این از چشماش کاملاً مشخص بود.

لباسشو در آوردم و به تن برهنه اش خیره شدم

...اول بوسه ای روی لبش زدم و بعد گردنش

...میک عمیقی به گردنش زدم و اون تنش لرزید و صدای آش حالمو خرابر کرد

..سانت به سانت تنشو بوسه زدم اون مثل مار به خودش میپیچید

...این حالشو دوست داشتم.میخواستم اونم از من لذت بیره و فقط درد و باهام تجربه نکنه



#ملکه _کوچک

پارت_51#

. کمی که پایینر رفتم دستشو جلو آورد با بغض و التماس گفت:تورو خدا اقا خیلی درد داره

..دلم برای معصومیتش رفت

.دستشو آروم کنار زدم و گفتم:نرس نمیخوام بهت درد بدم میخوام لذتو تجربه کی

..ترسیده دستشو کنار برد... پاهای ظریف و سفیدشو باز کردم و اول بوسه ای روی دخرونه اش زدم

...با دستم بازش کردم و شروع کردم زبون کشیدن

..اه بلندی کشید که منو جری تر کرد برای دیونه کردنش

.سرم بین پاهاش بود و نمیداشتم هیچ تکونی بخوره

..اه و ناله اش بلند شده بود و کم مونده بود گریه کنه..با گریه دستش و روی سرم گذاشت و نالید

..اقا توروخدا نکن.. داره دسشویم میگیره_

..بدون هیچ مکی کارمو ادامه دادمو اون خودشو سفت گرفت

.همونطور بغلش کردم و به سمت حمام رفتم

روی زمین سرد حمام خوابوندمش و نه تنها اون بلکه خودم از سردیش لرز کردم

...دوباره به زور پاهاشو باز کردم و سرم بینش بردم.دیگه گریه اش بلند شده بود التماس میکرد رهاس کنم

..موهامو چنگ زد و نالید:اقا بخدا جیش دارم نکن نکن



#ملکه_کوچک

پارت_52#

..سرم و بلند کردم و گفتم: هیوا این جیش نیس. خودتو رها کن و بذار بیاد زود باش دختر

..نه..نه جیشه میریزه روی صورت شما_

گازی از دخرونه اش گرفتم که اجی گفت

...حرف گوش کن و خودتو رها کن. زود باش هیوا... اشکالی نداره. بذار بیاد. آفرین دختر خوب خودتو شل کن_

دوباره سرم بین پاهاش رفت و شروع کردم طوری نفس نفس میزد و تمام تنش نبض گرفته بود که بدون شک بهرین صحنه ی عمرمو داشت به وجود می آورد

...بلاخره رها شد و آرام گرفت ملکه کوچولوی من

..نفس نفس میزد و قلبش داشت قفسه ی سینه شو میشکافت. بی حال شده بود

بکی تنشو بغل کردم و از روی زمین بلندش کردم. توی وان خوابوندمش. اب و باز کردم و تنشو شستم

... کم مونده بود توی وان خوابش بگیره

تمیزش که کردم به اتاق برگردوندمش. تنش و خشک کردم

سرش پایین بود و میدوستم هنوز گیجه از چیر. ی که تجربه کرده

لباسی تنش کردم و موهاشو بالای سرش جمع کردم. روی پام نشوندمش و پرسیدم: چطور بود؟

...سکوت کرد و من دوباره پرسیدم: خجالت نکش بگو هیوا

..آروم زمزمه کرد: نمیدونم اقا فقط یجوری بود.. جور بد نبود

...موهای خیسش و بوسیدم گفتم: بهر از اینارو تجربه میکنی با من. فقط هیوای من باشو روی حرفم حرف نزن



#ملکه_کوچک

پارت_53#

.چند روزی از اقامت کاملم توی خونه ی خان نمیگذشت که مادرم پیغام داد برم اتاقش

.خدا میدونست میخواست چه مضخرفایی تحویلیم بده

.به ناچار هیوا رو توی اتاق تنها گذاشتم و به سمت اتاق مادرم رفتم

با ورودم از جاش بلند شد و به سمتم اومد. از کنارش گذشتم و کنار پنجره ایستادم

برای چی خواستی بیام اینجا؟_

.مثل من کنار پنجره ایستاد و نگاهشو به بیرون دوخت

..باید امشب رسم همیشگی رو برگذار کنیم_

نگاهش کردم . چشماموریز کردم و پرسیدم: چه رسمی؟

...دختره باید ثابت کنه باکره اس و خونپس شده_

خدای من عجب آدمایی بودن. انتظار داشتم یه دختر روستاییه یازده ساله مثلاً باکره نباشه؟

...یا مثلاً با خودشون فکر میکردن که من حتماً بکارتشو گرفتم و امشب با این رسم مسخره میتونن هیوا رو از من جدا کنن

.پوزخندی بهش زدم و گفتم: مشکلی نیست امشب این کارو انجام میدیم

.مادرم با نگاه بدی گفت: فقط باید یه نفر پیشتون توی اتاق باشه تا مطمئن بشیم

..اینقدر این حرفش بهم برخورد که با مشت به شیشه ی پنجره زدم و شیشه هزار تیکه شد

با خشم غریدم: چرا نمیداری آروم باشم؟

من اینقدر احمقم مثلاً؟ یکی رو بفرسی تو اتاق خوابم؟

چشمای به خون نشسته مو بهش دوختم و گفتم: من یاسرم، میشناسی که پستو؟

نمیخوای که این عمارت و روی سرتون خراب کنم؟

مادرم که خوب منو میشناخت با صدای آرومی گفت: پسر من یه رسمه برای همه ی خونبسا همینه، فقط برای خون بس
..تو که نیس



#ملکه_کوچک

پارت_54#

...نه انگار نمیخواست این مضخرفات و تموم کنه

دستامو مشت کردم. بیرون زدن خون از زخمای دستم کاملاً حس کردم. با صدای بلندی گفتم: این رسم مضخرف رو شب انجامش میدیم ولی نه با هیچ خری توی اتاقم! اینکه، هم خودت هم همه ی نوکر و کنیرات اگر یه بار دیگه به هیوا بگی خونبس با من طرفین

ازش فاصله گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

به سمت اتاقم پاتند کردم و واردش شدم.

عصبی بودم و کلافه... چقدر احمق فرضم میکردن.

صدای ترسیده ی هیوا منو کمی به خودم آورد.

...دستتون چیشده آقا؟ داره خون میاد_

دستم و بالا اوردم و زخم عمیقشو نگاه کردم.

هیوا ترسیده یکی از روسری هاش و روی دستم گذاشت و فشار داد.

دختر بیچاره نمیدونست چیکار کنه و من غرق لذت میشدم از این توجه های بچه گانه اش.

این رفتارش اب سردی شد روی این عصبانیت. نشستم روی تخت. با دست سالم دور کمرشو گرفتم و کشیدمش روی پاهام...



#ملکه_کوچک

پارت_55#

...آروم روی پاهام نشسته بود. روی موهاشو بوسیدم و زیر گوشش لب زدم

چیزی نیست عزیزم من خوبم_

..اشاره ای به دستم که داشت ازش خون چکه میکرد، کرد و گفت: اما هنوز داره خون میاد. شاید شیشه توش مونده

مهم نیس هیوا همین که هسی اینجا کافیه_

اما باید دستتو ببندی. بابام میگه اگه نبندیش عفونت میکنه و بد میشه_

لبخندی بهش زدم و روی زمین گذاشتمش

باشه بذار بشورمش، پیام میدنمش_

به سمت دستشویی رفتم و زیر اب گرفتمش.. بدجوری میسوخت و حس میکردم تکه های شیشه توش هست

به سخی تمیزش کردم اما خورش بند نمی اومد اصلا. به اتاق برگشتم. درو باز کردم و با صدای بلند یاسین و صدا زدم

به دقیقه نکشیده داخل اتاق شد و با دیدن دست خونیم به سمتم اومد و دستمو گرفت

چیشده پسر؟ این چه وضعیه؟ _

چیر. ی نیس فقط برام یه چیر. ای بیار ببندمش _

سری تکنون داد و سریع از اتاق بیرون رفت

...هیوا کنارم ایستاد. یکی دیگه از روسری هاشو روی زخمم گذاشت و فشار داد

از اینکه میدیدم نگرانم خیلی خوشحال بودم. دلم میخواست همیشه اینطور باشه و من براش مهم باشم

میخواستم منو واقعا شوهر خودش بدونه و بهم ابراز عشق کنه

دوست داشتم عشقو از خودم یادگیره و فقط و فقط تمام عشقش برای من باشه

یاسین که برگشت مشغول بسین دستم شل بعد از چند دقیقه دستم کامل پانسمان شده بود و یاسین داشت چیر. ای که آورده بودو جمع و جور میکرد

نگاهی به هیوا انداخت و گفت: فک کنم بدجوری ترسیده بهره نشون بدی که حالت خوبه

.... سری تکنون دادم و اون از اتاق بیرون رفت



#ملکه_کوچک

پارت_#56

ایستادم و در و بستم. روی تخت نشستم و بهش اشاره کردم نزدیکم بشه

کنارم نشست و من دست زخمیم و بالا اوردم . انگشتامو تکون کمی دادم و گفتم من حالم خوبه ببین ! پس نرس باشه؟

باشه ای گفت که کنارم خوابوندمش باید یه چیز. ای راجب شب بهش میگفتم

. هیوا امشب برامون یه برنامه هابی دارن

. ترسیده نگاهم کرد که گفتم من کنارت هستم نباید از هیچ چیزی بررسی دخر خوب

... پلک زد و اب دهندشو قورت داد... و من دلم رفت برای ترسش و چشمای درشت شده اش

ببین امشب ما باید واقعا زنو شوهر بشیم میخوان برامون شب حجله بگیرن_

... تو نباید بررسی. باید منو همراهی کنی تا دهن همه شونو ببندیم

انگار اصلا نمیدونست که چیه پس زیاد بازش نکردم تا از الان برسه. بهر بود شب کامل میفهمید

. بغلش کردم و ازش خواستم کمی بخوابه. شب درازی در پیش داشتیم باید کمی اسراحت میکردیم

شک نداشتم بعد از گرفتن بکارتش نمیتونم ازش سیر بشم و تا صبح باید لذت رابطه از جلورو باهاش بچشم.
میدونستم سختش میشه اما کاریش نمیشد کرد. من نمیخواستم حالا حالاها با بکارتش کاری داشته باشم
..میخواستم وقی واقعا خودش گفت که دوستم داره از ته دل تصاحبش کنم اما اینجا روستا بود قوانین خاصی داشت



#ملکه_کوچک

پارت_57#

. از خواب که بیدار شدم هنوز توی بغلم خواب بود

.از کنارش بلند شدم و پتورو تا روی گردنش بالا کشیدم

.از اتاق بیرون رفتم.توی محوطه ی بین درختا ایستادم و کش و قوسی به بدنم دادم

..حی من هم برای امشب اسیرس داشتم چه برسه به صیغه ی یازده ساله ام

دسی روی شونه ام نشست و من حی بدون برگش میدونستم جز یاسین هیچ کس جرات این کارو نداره

...کنارم ایستاد و این پا و اون پاکرد برای زدن حری. بدون اینکه نگاهمو سمتش بچرخونم گفتم:حرفتو بزن اینقدر لغتش نده

...نفس کلافه اشو بیرون داد و گفت: فهمیدم مامان براتون چه نقشه ای داره و تورو مجبور کرده که

...به درخت تکیه دادم و سیگارمو روشن کردم

من فقط دلم برای اون بچه میسوزه توی این سن کم دست چه ادمایی افتاده _

پک عمیی از سیگارم گرفتم و گفتم: تو نگران نباش من حواسم به هیوا هست

...سری تکون داد و گفت: اره میدونم فقط از مامان اینا میرسم وگرنه خیالم از بابت تو راحتہ واقعا

یاسر؟ _

!هوم _

... میرسم توام چند وقته دیگه این دخرو نخوای و اونوقت بیافته دست این نامرداد _

پوزخندی بهش زدم و گفتم: من هیچ وقت هیوارو دست کسی نمیدم اگه دادم بیا تف کن تو صورتم

.... خندید، از ته دل

... خدایا باورم نمیشه یاسر عاشق شده اونم عاشق یه رعیت _

واقعا بینظیره هرگز فکر نمیکردم وقی عاشق بسی اینقدر خواستی بسی

گم شوی نثارش کردم و اون با خنده ازم دور شد

...همه ای توی ساختمون بود و میدونستم دارن همه ی زنارو برای مراسم شب جمع میکنن



#ملکه_کوچک

پارت_58#

.خدا میدونست هیوا قرار بود چقدر برسه

.شام و توی اتاق خوردیم و ساعت که ده شد مادرم خدمتکاری برای اعلام شروع این بازیه مسخره فرستاد

...خدمتکارو رد کردم و هیوارو جلوی روم نشوندم.نگاهش کردم. بغض کرده بود و میرسید

لب زدم: هر اتفالی هم بیفته تو نباید برسی. باید به همه ی حرفام باید گوش بدی و دختر خوبی باشی هیوا، باشه؟

..سری تکون داد. تقه ای به در خوردو صدای زنهای بلند شد

.خدایا عجب بدبختی داشتم

.هیوا نگاهش و به در دوخت ترسیده شروع به گریه کرد

.کلافه دسی به موهام کشیدمو بغلش کردم

اروم باش. ببین من پیشتم عزیزم، کنارتم نباید برسی_

.درازش کردم و آروم لباساش و در اوردم

نگاهی به پارچه ی سفیدی که خدمتکار آورده بود انداختم. لعنی به مادرم و همه اونایی که این رسم مسخره رو گذاشته

بودن فرستادم.

...لختش که کردم خودمم لباسام در آوردم. نگاهش که به تن لختم افتاد ترسش چند برابر شد

..نه تورو خدا..بخدا خیلی درد داره_

....هنوزم میسوزه

روش خم شدم و بوسه ای روی لبش زدم و گفتم: نرس با اونجا کاری ندارم امشب میخوایم به کار دیگه بکنیم و تو باید قوی باشی تا این زنارو بتونیم بفرستیم برن برای همیشه خب؟



#ملکه_کوچک

پارت_59#

! نداشتم حرق بزنه دیگه مهم نبود موافقه یا مخالف

.کاری که باید میشد و باید انجام میدادم

...لبشو دوباره و دوباره بوسیدم و زیر گردنشو میک عمیقی زدم

...آه آرومی کشید و من شعله ی شه.وتم زیونه کشید

.تن لختش و با زبونم طی کردم و اون پیچ میخورد زیرم

.سرم بین پاش رفت و با دیدن خیسیه مختصری کیفور شدم و بوسه ای به دخرونه اش زدم

...اهش بلندتر شد و کمرش از تخت فاصله گرفت

.بیشتر این کارو کردم و پاهاشو محکم گرفتم تا نتونه زیاد تگون بخوره

.صدای تقه ی دوباره به در خورد و صدای مادرم بلند شد

چخهره یاسر؟ مگه دارین کوه میکنی؟ _

.زودباش تمومش کن

شلوارم و در آوردم و هیوا با دیدن بین پام دوباره گریه اش بلند شد

روش خیمه زدم و درست بین پاش جا گرفتم که تگون خورد و شروع به تقلا کرد

..اقا تورو خدا... نکن.. من میرسم _

.سر و صدای بیرون و گریه های هیوا داشت بدجوری عصبیم میکرد

...مادرمم که ول کن نبود

یاسر مادر آگه مشکلی هست بگو خودم به خدمت اون خونبس میرسم. حتما مشکلی هست که طولش دادی وگرنه یه _
...حجله که ده دقیقه ای تمومه

پاهای هیوارو بیش‌تر باز کردم و عصبی گفتم: آروم بگیر هیوا... دخر خوی باش بذار کارمو بکنم. این دردش کمره یکم آروم... باسی تموم میشه هیوا



#ملکه_کوچک

پارت_60#

.کوتاه بیا نبود...طوری خودشو سفت کرده بود که نمیشد حی واردش کرد

بهش حقم میدادم پشت در چنان از پارچه ی خوبی حرف میر. دن که بچه ی بیچاره فکر میکرد میخوام گوشت تنش و به .سیخ بکشم

دوباره عصبی اما با صدای آرومی غریدم :اگه الان نذاری کارم و بکنم بعدا حسای تنبیهت میکنم هیوا... تو که اینو نمیخواهی .هان؟؟منو سگم نکن به اندازه ی کافی امروز اعصاب خوردی داشتم

..مظلوم نگاهم کرد و گفت:اقا توروخدا من از اون زنا می‌رسم

.کلافه از روش بلند شدم و روی تخت نشستم

.نگاهی به در انداختم و لعنی به زنای پشت در فرستادم

...سرم و با دستم گرفتم که صدای اعراض از پشت در دوباره بلند شد

به سمت روی میر. رفتم و چاقوی میوه خوری رو برداشتم و روی تخت برگشتم

پانسمان دستم و باز کردم و نگاهی به زخم تازه اروم گرفته ام انداختم

... پارچه روی روی تخت پهن کردم و با چاقو به جون زخم دستم افتادم

خیلی بد میسوخت اما چاره ای نبود

زخم دوباره سرباز کرد و خون ازش روی دستمال چکه کرد

هیوا با دیدن این صحنه بیشتر ترسید و با صدای بلند زد زیر گریه

... صداهای پشت در خفه شد. انگار فکر کردن که کارو تموم کردم و هیوا از درد رابطه جیغ میکشه

خوب که خون روی دستمال ریخت دستم و به زحمت دوباره بستم. شلوارم و تنم کردم و لای در و باز کردم. دستمالو به دست مادرم دادم.....



#ملکه_کوچک

پارت_61#

مادرم سعی داشت کنارم بزنه و داخل بشه که با عصبانیت مانعش شدم و گفتم:

کجا به سلامی؟ دستمال دستته دیگه

..باید چکش کنم دخره رو پسرم_

...چشم غره ای بهش رفتم و رو بهشون با صدای بلند توپیدم

...تا یک دقیقه ی دیگه کسی پشت این در باشه جنازه شو میندازم جلو سگا، برین رد کارتون زوددد_

:همه عقب رفتی و مادرم با عصبانیت نگاهم کرد. کنارش خم شدم و آرام گفتم

.با شما هم بودم

عصبی بهم پشت کرد و از پله ها پایین رفت

.داخل برگشتم و به هیوا که هنوز داشت حق میکرد نگاه کردم

.لعنی از رابطه ی تموم نشده ام عصبی بودم و آرام قرار نداشتم.اگه خالی نمیشدم بدجور اذیت میشدم

از دست هیوا هم کفری بودم.وقی بهش میگم باید کاری بکنه، باید انجامش بده. چموش بازی که در میاره دلم میخواد بزنم
...توی دهنش دخره ی احمق

:روی تخت نشستم و عصبی گفتم

...پاشو جلوم وایسا



#ملکه_کوچک

پارت_62#

مکث کرد که فریاد زدم. اونم با ترس از جا پرید و درست جلوی روم ایستاد

... نگاهی به تن ظریفش انداختم

تنبیه لازم بود نبود؟

..دستشو کشیدم و به شکم روی پاهام درازش کردم. دسی به رون سفید و لاغرش کشید

دستمو بالا بردم و محکم روی پوست سفیدش فرود آوردم که ازدرد جیغ کشید

...خفه شو هیوا... خفه شو تا نکشتمت_

باید ادب کنم که وقی حرقی بهت میر. نم جز چشم چیری ازت نشنوم. فهمیدی؟؟ تنبیه میسی تا دفعه بعد حرف شنوی رو یاد بگیری...

گریه اش ی صدا شد و من چندین صریه ی محکم دیگه روی رون پا و باسنش زدم

..سرخیه پوستش شهو..تمو چند برابر کرد

دیگه به من که ربطی نداشت خودش نداشت از جلو کارم و بکنم تا خودشم راحت بشه. پس مجبور بود از پشت راضیم کنه...

...لباسمو در آوردم و همونطور سکی لبه تخت نشوندمش و سفت گرفتمش تا تکون نخوره

...گریه اش به التماس و داد و بیداد تبدیل شد و من ی اعتنا اروم اروم شروع کردم داخل فرستادمش

.گریه هاش، اشکاش کمی فقط کمی دلمو به رحم آورد اما به قدری داغ و عصبی بودم که دیگه برام مهم نبود

...با جسه ی خیلی ریزش زیرم کاملاً محو شده بود



#ملکه_کوچک

پارت_#63

.از تنگیش داشتم اتیش میگرفتم. این دختر محسر بود

. با این دختر زمان طولانی نمیتونستم خودمو نگه دارم. بعد یک ربع ار..ض..ا شدم و تمام انرژیمو توی وجودش خالی کردم

.ازش که بیرون کشیدم روی شکم روی تخت افتاد و با مظلومیت یی صدا گریه کرد

دستمالی برداشتم و مشغول تمیز کردنش شدم

..گریه میکرد و مانع میشد اما با بی حالی مجبورش کردم تحمل کنه کاملاً تمیزش کردم

و روی تخت خوابوندمش.لخت کنارش دراز کشیدم و سیگارمو روشن کردم بعد از یه رابطه حساسی سیگار خیلی بهم میچسبید اونم وقتی که هیوام توی بغلم بود

.محکم بغلش کردم و سرشونه شو بوسیدم

آروم زمزمه کردم:خوبه که هسی

خوبه که سیرابم میکی.خوبه که تمامت ماله منه و من از هر نقطه ی تنت میتونم لذت ببرم

بهونه نگیر هیوا.من دوستدارم تو فقط باید بهم نه نکی.عشق همینه کسی که عاشقت باشه فقط به حرف نیست باید با وجودت سیرش کی...با این کار دیونه ترش میکی.همه همیسی فکر نکن که من اذیتت میکنم

اگه من تورو برای خونبسی قبول نمیکردم شاید هرشب با این تن کوچولوت باید زیر خان بزرگ میخوابیدی و اون اینقدر...باهات مهربون نبود

....من میخوامت برای همیشه باهام راه بیا تا همیشه باهات مهربون بمونم



#ملکه_کوچک

پارت_64#

برای بک.ارتش هنوز خیلی وقت داشتم و میتونستم بعدا توی یه فرصت مناسب وقی ترسش هم کمر شده اینکارو بکنم تا اونم بدونم که چقدر رابطه میتونه لذت بخش باشه

هیوای عریان توی بغلم تا صبح آروم گرفت و من با حس دلپذیر داشتنش خواب و از چشمام روندم تا پیشرو و پیشرو تماشااش کنم

.خورشید که بیرون زد باز سر و صدا هاسروع شد

.هیوارو بوسیدم و به حمام رفتم.حی دیگه بیخوای هم باهاش لذت بخش بود

.کت و شلوار مشکی رنگی با پیراهن سفیدم پوشیدم و نگاهی به هیوا انداختم

پتو از روش کنار رفته بود و پشت به من خواب بود. نزدیکش شدم و خیلی آرام پشتشو باز کردم و نگاهی به سو.را.خش انداختم.

بدجوری ملتهب و قرمز بود.اما خب کم کم عادت میکرد.انگشتم و بهش رسوندم و کمی مالیدمش که توی خواب ناله ای کرد.

.لخت بود و بازوهاشو بغل کرده بود.

...دخترکم سردش بود انگار

.پتورو روش کشیدمو گونه شو بوسیدم

.هنوز برای بیدار شدنش خیلی زود بود.

.از اتاق بیرون رفتم و قدم توی حیاط گذاشتم

.با قدمالی آهسته سمت اسطبل رفتم و اسبم بیرون اوردم

.سوارش شدم و به سمت رودخونه رفتم

.دلم برای این سواری های اول صبح تنگ شده بود

....نمیدونم چند ساعت سواری کردم و کنار رود خونه نشستم که با به یاد آوردن تنهایی هیوا به سمت عمارت خالی برگشتم



#ملکه_کوچک

پارت_65#

.وارد حیاط که شدم همه جوری نگاهم میکردن که انگار چه اتفاقی افتاده

.بی اعتنا به نگاه هاشون پله هاروبالارفتم و در اتاق و باز کردم و آروم صداش زدم

...خبری از هیوا نبود

...به سمت دستشویی رفتم و با دیدن خالی بودنش سراسیمه از اتاق بیرون رفتم. حتما کسی با خودش برده بودش

با دیدن محبوبه به سمتش رفتم و پرسیدم: هیوا کجاست محبوبه؟

من می کرد و سرش و پایین انداخت

عصبی غریدم: حرف بزن ببینم، مگه با تونیست زنیکه؟ اون بچه کجاست؟؟؟

.ترسیده دستش و روی قلبش و گذاشت و گفت: خانم بزرگ بردش توی اتاق خدمه ته حیاط

.تا حرفش و حلاجی کنم چند ثانیه ای طول کشید

هیوای من حالش هم به خاطر دیشب خوب نبود...اونو بردن اتاق خدمتکارا

!!یعنی توی همون انباری

..نه امکان نداشت



#ملکه_کوچک

پارت_66#

.سراسیمه محبوبه رو کنار زدم و خودمو به حیاط رسوندم

.در اون انباری رو باز کردم و هیوا رو مشغول پاک کردن برنج دیدم

...خونم به جوش اومد

دخترک بیچاره هنوز منو ندیده بود و خیلی مظلومانه سرش پایین بود

.دلم میخواست این خراب شده رو روی سر همه شون خراب کنم

.به چه جرای این کارو کرده بودن

.اسمش وصدا زدم که سرشو با ترس بالا آورد و بهم نگاه کرد

!!من داشتم اشتباه میدیدم یا واقعا پیشونیش متورم و خونی بود؟؟

داخل شدم و از زمی بلندش کردم

پیشونیش خوبی بود و هیوا چشماش از گریه قرمز قرمز شده بود

...دستشو گرفتم و خواستم دنبالم بیاد اما با دیدن لنگ زدنش مات و مبهوت شدم

!اینا توی نبود من هیوارو کتک زده بودن؟

روی زانو نشستم و ازش پرسیدم: عزیزم دقیق بگو ببینم باهات چیکار کردن؟

... سرشو تکیه داد و با بغض گفت: هیچ کار

.کاملاً میتونستم بفهمم ترسوندنش

.بغلش کردم و از حیاط گذشتم. داخل عمارت شدمو به سمت نشیمن که خان و مادرم اونجا بودن رفتم

.با دیدن من که هیوا هم توی بغلم بود، عصبی و متعجب نگاهم کردن

....هیوارو روی صندلی گذاشتم و به سمتشون رفتم



#ملکه_کوچک

پارت_67#

فقط میخوام بدونم کی روی زن من دست بلند کرده؟ کی این جرات و داره؟_

..مادرم سینه سپر کرد و گفت: من زدمش

بهش گفتم باید به اتاق خدمتکارا بره و توی کارا کمک کنه. امتناع کرد و گفت تا آقا نیاد جایی نمیرم. منم بهش فهموندم که من خانم این خونه ام و حرفم یی چون چرا باید اجرا بشه

.نمیدونستم چی باید بگم به این همه یی رحمیش

...با دوقدم بلند درست روبروش ایستادم و توی صورتش براق شدم

...قلم میکنم دسی رو که روی هیوا بلند شده باشه حی اگه دست مادرم باشه _

روبه خان کردم و گفتم: من نمیخواستم کار به اینجا بکشه، اما خودت خواستی خان. من میرم زنمم با خودم میبرم. میخوام ببینم کی میتونه جلوی منو بگیره. بذار ببینیم بعد رفتنم کی میبازه؟

من یا تو؟

من اونقدر اسم و رسم برای خودم در کردم که نیازی به خان بزرگ نداشته باشم اما تو چی خان؟

تو یکی مثل من داری که هر ماه ثروتت و دوبرابر کنه؟

.خان که انگار تازه تهدیدم و درک کرده بود ایستاد و بهم نزدیک شد

با لحن آرومی که میخواست منو نرم کنه گفت: پسرم برادر این دختر پسر منو کشته انتظار داری باهاش مثل یه شاهزاده رفتار کنم؟ چرا درک نمیکشی اونا برادرت و کشی

.عصبی داد زدم: من فقط یه برادر دارم اونم یاسینه. اون احمق عیاش برادر من نبود

با دستم به هیوای گریون اشاره کردم و گفتم: من از این دختر، قبل از این ماجراها خوشم می اومد. با خودت نگفتی یاسر چطور یهو یی خودش وسط این بازی انداخت؟

...من این دخرو میخواستم. چه قبلا، چه الان که اسم خون بس روشه

تا الان هر کاری کردین کوتاه اومد دیگه از این خبرا نیست

روبه مادرم کردم و گفتم: دست روش بلند کردی؟ روی یه بچه اونم هیوا که اینقدر مظلومه؟ زورت به اون میرسه؟

...اگه میتونی بیا دست روی من بلند کن

....من از این خونه میرم، با زنمم میرم ببینم کی میتونه جلوی منو بگیره



#ملکه_کوچک

پارت_68#

. هیوا رو بغل کردم و به سمت اتاقم رفتم. نرسیده به در، مادرم بازومو کشید که ناچار به سمتش برگشتم

نرو یاسر کجا میخوای بری؟ باشه هر چی تو بگی ولی نرو. اون دختر یه رعیت، داری به خاطر یه رعیت تو روی خانواده ات _
..می ایسی ولی باشه، باشه اون زنت هر طور تو بگی باهاش رفتار میکنیم فقط حرف رفتنو زن

. آبروی خان میره. برامون حرف درست میکنی که خانوادگی مشکل داریم

پسش زدم و در اتاقو باز کردم. هیوارو روی تخت گذاشتم و پیش مادرم برگشتمو تهدید وار گفتم: ببین اگه یه بار دیگه
..اذیتش کنی من میدونم و شما

فعلا هم بهره یه چند روزی بریم شهر و توی خونه من زندگی کنیم اون دختر بچه اس میفهمی؟

. ترسیده و بهره چند روزی از اینجا دور باشه

اما اینو بدونین اگه منو میخوانین، اگه حضور من برای خان منفعت داره، باید هیوا رو هم بخواین. اون از من جدا نیست

....دیگه نداشتم جوانی بده و به اتاق برگشتم

...دخترک روی تخت کز کرده بود و گریه میکرد. نزدیکش شدم و بغلش کردم



#ملکه_کوچک

پارت_69#

...موهاشو نوازش کردم و کنار گوشش لب زدم

. نرس من پیشتم، کنارتم، دیگه از هیچ نرس. تو منو داری وقی همه از من حساب میبرن تو نباید بررسی چون منو داری_

میدویی یاسر چقدر تورو میخواد؟

.اینقدری که تورو همه دنیا میایستم برات

..تو فقط نرس گریه نکن بهم اعتماد کن

میدویی با همه ی بچگیت شدی عشق یاسر خان؟؟

.گریه اش کمی اروم شد و دستای کوچیکشو دور تن چهار شونه ام حلقه کرد

.داشت بهم اعتماد میکرد. دخترک مو طلایی من داشت به من اعتماد میکرد

چی از این شیرینر و بهر؟

.به خودم فسردمش و موهاش و بوسیدم

کمی که گذشت از خودم جداش کردم و روی تخت خوابوندمش. خدا میدونست کجاهاى تنش زخمی یا کبود شده

لباسشو بالا دادم. اون هنوز با چند بار هم خوابی با من، از من خجالت میکشید

چطور میتونستم این دختر و نخوام؟

روی رون پاش خون مردگيه بزركى بود كه با دیدنش دستام مشت شد. لعنت به همشون لعنت

کمی که بالاتر رفتم کنار کمرش هم قرمز و متورم بود تنگاریه نفر چندین و چند بار نیشگونش گرفته باشه

:متعجب نگاهش کردم و پرسیدم

هیوا اینا با تو چیکار کردن؟

...دوباره بغض کرد

عزیزم فقط بهم بگو، من بیستم. نباید دیگه برسی_

اب دهنش و قورت داد و لب زد:دیشب که بدونه...بدونه لباس خوابیدم، صبح دیدم به نفر پتورو از روی تنم کنار کشید.ترسیده نگاه کردم. خانم بزرگو دیدم...وقی دید من... من بدن لباسم عصبانی شد و بهم به حرفای زد. بعد... بعد ...سروع کرد به زدنم. تنمو چنگ زدو نیشگون گرفت

حالم داشت از این همه بیرحمی بهم میخورد.عروسک بیچاره ی من چقدر ترسیده.خم شدم جای اون زخم هارو بوسیدم

نگاهش کردم و گفتم:برای اینکه مواظبت نبودم معذرت میخوام هیوا، قول میدم دیگه تکرار نمیشه

زخم پیشونیش هم باید ضد عفونی میکردم

بعد از اینجا میبردمش تا چند روزی رو با خیال راحت خوش بگذرونه و این اتفاقات و فراموش کنه



#ملکه_کوچک

پارت_70#

بعد از رسیدگی به زخماش ساکی برداشتم و برای خودم و هیوا لباس جمع کردم

دخترک غمپرک زده بود و حرقی نمیرد

حقم داشت به حدی ترسونده بودنش که جرعت جیک زدن نداشت

وقی ساک و اماده کردم، دست هیوارو گرفتم و باهم از اتاق بیرون رفتیم

هنوز هم نگاه ها روی ما زوم بود. این منو به شدت سگ میکرد

چه مرگشون بود این جماعت؟

با صدای بلندی فریاد زدم: چه مرگتونه؟

...سرتون به کارتون باشهههه

کمی مونده به ماشین یاسین خودشو بهمون رسوند و نفس نفس زنان نگاهی به هیوا انداخت و گفت: خدای من چه بلایی

سرهیوا آوردن؟

با طعنه به بالای ایوان که مادرم ایستاده بود اشاره کردم و گفتم: برو از مادرت بپرس ته تاغاری

داداش خودت میدویی که منو اونا زمیں تا آسمون با هم توفیر داریم. الان دارین کجا میرین؟ _

...چند روزی دختر بیچاره رو میبرم تا بتونه کمی به خودش بیاد. بدجوری ترسوندنش _

.. یاسین ناراحت سری تکون داد. روی زانو جلوی هیوا نشست

خوی هیوا؟ _

هیوا سری تکون داد که یاسین گفت

.معذرت میخوام که نبودم، تا نذارم اذیت کنی

.هیوا دستمو محکم گرفت و با صدای آرومی گفت یاسر هست من از چیز ی نمیپرسم دیگه

.... این حرفش منو مجنون کرد... نه جنون کم بود این حرف منو خراب کرد

.خدایا باورم نمیشد هیوا اسمم و به زیون آورد و گفت چون هستم دیگه نمیپرسه

یاسین با شنیدن این جمله لبخندی زد و نگاهشو تا صورت من بالا آورد

روبه هیوا گفت اولین کسی هسی که داداشم اینقدر دوشش داره هیوا، پس بهش اعتماد کن اون هیچ وقت تورو تنها نمیداره یا ناراحتت نمیکنه

.هيوأ سرشو به سمت من چرخوند و جواب داد:ميدونم

چی ميشد من همينجا ميون همه بغلش ميکردم و اون لباسو به کام ميگرفتم؟



#ملکه_کوچک

پارت_71#

قلبم داشت حسی رو تجربه ميکرد که هيچ وقت تجربه نکرده بود. هيچ دخري تا به امروز اينجور منو مجذوب خودش نکرده بود.

....هيوأ با تمام بجگيش چنان داغم ميکرد و بهم لذت ميداد که نميتونستم ازش دست بکشم

ياسين کنار رفت و من در و بازکردم تا عروسکم توی ماشين بشينه

.پشت فرمون نشستمو پام و روی گاز گذاشتم تا از اينجا دورش کنم. تا چند روزی توی آرامش کنارش زنبکی کنم

.تا بيشتر بشناسه منو.می که خودمم باورم نميشد اينطور دلبيسته ی يه رعيت زاده بشم

. هيوأ سکوت کرده بود و آفتاب روی طلایيه موهاش ميتابيد و لبای قرمزشو بيشرو بيشر به چشم می آورد

.نه نميشد... نميشد،اگر من اين لبهارو الان نمی بوسيدم تمام مسير ديونه ميشدم

پامو روی ترمز گذاشتم و صورتشو به سمت خودم چرخوندم. بی حرف لباس و شکار کردم. دستمو زیر لباسش فرستادمو... لذت بردم از دست کشیدن رو تن سفید و پنبه ایش

...زیونشو به دهنم کشیدم و مشغول مکیدنش شدم... ناب بود طعم این دختر

. دخترک هیچی از عشقبازی نمیدونست

. راه زیادی برای آشنا کردنش با دنیای عشق و همخ. وابگی داشتم

. درسته نمیتوست همراهیم کنه اما امتناع هم نمیکرد

...دیگه انگار خودشم دوست داشت بیشر از این کارها بکنم و اون لذت بهره



#ملکه_کوچک

پارت_72#

بکمی فقط کمی توی ماشین این عطشتم و با بوسه و نوازشش خوابوندم

. از وقتی توی جاده افتاده بودیم و از روستا فاصله گرفته بودیم، لبخندی گوشه لبش جا خوش کرده بود

:پوست صورتشو نوازش کردم و پرسیدن

بهتری هیوا؟

نگاه دریاییشو بهم دوخت و جواب داد

اره خیلی خوبم

خوشحالی؟ _

به بیرون نگاه کرد و گفت: آره من شهر و خیلی دوست دارم

توی این چند روز خیلی جاها بپرمت تا بیشتر با شهر آشنا بسی _

کنار جاده زن و شوهری ایستاده بودن. زن شکمش بالا اومده بود و حامله بود

هیوا با دیدنش خیره شد. وقی از کنارشون گذشتیم باز به عقب برگشت و نگاهشو ازشون نگرفت

دستش و گرفتم و پرسیدم: به چی نگاه میکنی؟

:با سرم و گونه های گر گرفته گفت

داشتم به اون زن نگاه میکردم

هر کی ازدواج کنه حامله میشه؟

:خنده ی آرومی کردم و جواب دادم

اره خب همه ی زنا حامله میشن

ترسیده پرسید: یعنی منم اونطوری میشم؟

... خدایا دخترکم هیچی نمیدونست و چه لنی داشت و با دنیا و زندگی اشناس کردن

....عزیزم توام به وقتش حامله میسی اما هنوز تو یه دختر کوچولوی و مثل اونا زن نشدی

متعجب پرسید: اونا چطوری زن شدن؟

مگه هر کی ازدواج کنه زن نمیشه؟

نگاهی به خنگ بازیش کردم و گفتم: دیشب یادته؟ زنا پشت در بودن؟

...سری تکنون داد که ادامه دادم



#ملکه_کوچک

پارت_73#

اگه میذاشی منم کارم و بکنم، توام زن میشدی. اما ترسیدی منم گذاشتم تا یه موقع که کامل با این کار آشناشدی اون کار... نیمه تمومونو تموم کنیم و تو کامل دیگه زنم بسی

اقا؟_

لهم بگو یاسر هیوا، اقا چیه؟ حس میکنم داری با یه پیر مرد حرف میزنی...

:با خجالت چشمی گفت و دوباره گفت

...یاسر

جانم؟ _

اینکه میگن من صیغه ام یعنی چی؟ _

بقیه زن و شوهرها چطورین که من صیغه ام؟

اخم روی پیشونیم نشستهبی دهن دختر بیچاره رو با چه چیر. ای پر کرده بودن

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

ببین هیوا همه ی اونالی که تازه میخوان ازدواج کن صیغه میخونن تا به هم نامحرم باشن خب؟ نامحرم میدوی که چیه؟

اره بابام میگفت جز خودش و داداشم بقیه مردا به من نامحرم من نباید باهاشون دست بدم یا باهاشون حرف بزنم _

سری تکنون دادم و ادامه دادم: اره خب الان ما صیغه شدیم تا بهم محرم بشیم و من بتونم راحت بغلت کنم. ببوسمت و نوازشت کنم ... تا تو بتوی منو اروم کنی و هر وقت خواستم از اون کارهای دیشی بکنیم

اما بهت قول میدم خیلی زود برات عروسی بگیرم و مثل بقیه زن و شوهرها ازدواج میکنیم. هیوای من که همیشه صیغه ...نمیمونه

لیخندی زد و با ذوق پرسید: منم از اون لباس سفیدا میپوشم؟؟

...نگاهش کردم

...من باید خودم دخترکمو بزرگ میکردم هنوز خیلی بچه بود خیلی

. اگه دختر خوبی بای و به حرفام گوش کنی آره برات لباس سفیدم بگیرم

تمام مسیر چشمش بیرون بود و همه چیز و تماشا میکرد

.دخترکم خجالی بود و حی ذوق کردناشم بی صدا بود

وقی جلوی خونم ماشین و نگه داشتم منتظر بود تا اجازه بدم پیاده بشه

.پیاده شدم اونم به تبع من پیاده شد

.ساکو برداشتم و در خونه رو باز کردم و هر دو وارد شدیم

.اروم لب زد:من اینجا رو دوست دارم

.از خونه ی خان میرسم اونجا همه از من بدشون میاد

کنارش نشستم و گفتم:دیگه نگو میرسم. تو ماله می و همه از من میرسن ...تو فقط باید هیچ وقت از من دور نسی و هر اتفاقی افتاد به من بگی باشه ؟

باشه ای گفت و ساکو به دستش دادم

..اینو بذار تو اتاق و بیا یه چیز ی بخوریم_



#ملکه_کوچک

پارت_74#

تا برگشتنش سه تا تخم مرغ توی تابه انداختم و مشغول سرخ کردنش شدم.

پشت میر. نشست و نگاهشو بهم دوخت. به سمتش برگشتم و گفتم: این کاره توئه من دارم انجامشون میدم

با انگشت دستش بازی کرد و گفت: خب من بلدم بعضی کارارو انجام بدم. کارای سختو بلند نیستم فقط

یعنی میتونی نیمرو درست کنی؟ _

چشمای آبیش خندید و گفت: بیشتر از نیمرو بلدم چون مامانم هیچ وقت نبود، من خیلی چیزا باید یاد میگرفتم تا وقتی بابا و داداشم میان بتونن چیزی بخورن

تابه رو روی میر. گذاشتم و نگاهی به یخچال انداختم. از چند روز پیش چند تا نون توش مونده بود. برش داشتم و پشت میر. نشستم.

پس فردا غذا با تو، ببینم عروسکم چیا بلده _

چشمی گفت و من لقمه ی کوچیکی توی دهنش گذاشتم.

حس ناب داشتنش تمام زندگیم و پر کرده بود. جوری که دیگه نه به کار و نه هیچ چیز. دیگه ای فکر نمیکردم

واقعا این دخر عقل و هوش از سرم برده بود

از خرید برگشتم و با چشمم دنبال هیوا گشتم. روی مبل خوابش برده بود. مثل به عروسک واقعی

ی صدا همه ی خریدهارو جابجا کردم. هیوارو از روی مبل بغل کردم و به سمت اتاق رفتم. روی تخت گذاشتمش و نگاهی به ساعت انداختم

نزدیک ۹ شب بود دیگه بهر بود منم به تخت خواب برم و کنار هیوا یه خواب عالی رو در آرامش تجربه کنم.

لباسامو عوض کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم.

لباس تنش مانع لمس کردنش میشد و این منو به شدت عصبی میکرد.

...دلم میخواست روی تختم همیشه برهنه باشه تا بتونم هر نقطه ی تنشو لمس کنم.



#ملکه_کوچک

پارت_75#

آروم لباسشو بالا دادم و دستم و روی شکمش گذاشتم.

...از فردا لباسو موقع خواب ممنوع میکردم.

اصلا چطور بود بهش بگم وقتی اینجایی همیشه لخت توی خونه باشه تا از دیدن بدن بلوریش لذت ببرم؟

نمیدونم چقدر به نوازشش ادامه دادم که بالاخره خوابم برد.

با صدای زنگ خونه لعنی به این خروس ی محل فرستادم و به سمت در رفتم.

تا بازیگرم با صورت بشاش و خندون رضا دوست و سربیکم روبرو شدم.

هنوز خوابی مرد؟ بابا لنگه ظهر.

منو پس زد و وارد خونه شد.

خودش و روی مبل پرت کرد و گفت: ستاره ی سهیل شدی یاسر خان برای دیدنت باید وقت قبلی بگیریم

مردک اصلا بهم اجازه نداد تا تعارفش کنم.

با اخم گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

اونم ساعت ۱۱ صبح؟

عجبا اومدم ببینمت خب. میدویی چند وقته خبری ازت نیست؟

به سمت اشر. خونه رفتم و مشغول آماده کردن چایی شدم

..رضا منکه میشناسمت تو الکی اینهمه راه و پانمیسی بیای اینجا حرفتو بزن پس.

..صداش از پشت سرم اومد

!هیچ...خداشاهده فقط اومدم بگم فردا باید حتما بریم دیدن قادری خیلی مهمه میدویی که.

:اصلا قرارمون با قادری یادم رفته بود... خداروشکر الان رضا اومده بود و یاداوریش کرد. دست پیش گرفتم و گفتم

مگه میشه یادم بره یه چیز. ای میگیا

..با صدای خواب آلود هیوا از اشر. خونه بیرون اومدیم و رضا با دیدنش چشماش گشاد شد

نگاهی به سرتا پای هیوا انداخت و متعجب پرسید: یاسر این عروسک کیه؟

به سمت هیوا رفتم. دستشو گرفتم و دوباره داخل اتاق فرستادمش.

لباساتو عوض کن بیا هیوا_

چشمی گفتو من ازش فاصله گرفتم. پیش رضا برگشتم و یقه شو گرفتم

..اون چشای هیرت و جمع کن میر. نم همینجا دخت و میارم_

چته چرا هار میسی کیه مگه؟_

...یقه شو رها کردم و خیلی ریلکس جواب دادم: ازدواج کردم. خانممه



#ملکه_کوچک

پارت_76#

با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد. بلیر. مو کشید و گفت: چی گفی؟

یه بار دیگه بگو.

..عصبی غریدم: زنمه، زنم

...اما اون فقط یه بچه اس_

دیگه ایناش به تو ربطی نداره. زیاد تو کارایی که بهت ربط نداره دخالت نکن_

من واقعا باورم نمیشه!!! یعنی یاسر خان ازدواج کرد؟ اونم با یه بچه؟! لسه رنگ و دهرش چیری میدونن؟_

! پوزهندی زدم و گفتم: مگه اونا برای من مهمن

با اومدن هیوا صندلی رو عقب کشیدم و اون پشت میر. نشست

رضا متعجب به ما نگاه میکرد و هنوز باورش نشده بود. بهش حق میدادم. من هنوز خودمم باورم نشده بود زن گرفتم. می... که از ازدواج فراری بودم

شیر میخوری یا آب میوه هیوا؟_

با خجالت گفت تشما بشین با دوستت، من خودم برمیدارم

رضا خنده شو قورت داد و پشت میر. نشست

نه من میریزم کدومش؟_

شیر_

رضا چشماشو از هیوا برنمیداشت و این کارش بدجوری داشت منو عصبی میکرد

منم پشت میر. نشستم و چالی رو جلوی رضا گرفتم و آروم گفتم: انگار دوست داری چشاتو دریارم ؟

لعنی این بچه خیلی خوشگله از کجا پیداش کردی؟ _

....دستمومشت کردم و گفتم: فکر کنم کارتو گفی. بهره که دیگه بری

...خودش میدونست این یعنی دیگه گورتو گم تا همینجا نکشتمت

.سریع بلند شد و با یادآوریه قرار فردا از خونه بیرون رفت

.دوست نداشتم هیچ کسی به هیوا نگاه کنه. این دختر فقط و فقط عروسک من بود و بس

پشت میر. برگشتم رو به هیوا گفتم

...پاشو بیاداینجا بشین

.به روی پام اشاره کردم

....از جاش بلند شد و روی پاهام جا گرفت



#ملکه _کوچک

پارت_77#

عطر موهاش و نفس کشیدم و گفتم: صبحانه تو بخور تا برمت حمام

آروم زمزمه کرد: بخدا خودم میتونم حمام کنم

موهاش و پشت گوشش فرستادم و گفتم: میدونم عروسک من خودم دوست دارم این کارو بکنم. دیدن تن برهنه ات زیر اب منو دیونه میکنه

..وقی از پشت میر. بلند شدیم توی بغلم به سمت حمام بردمش

دونه به دونه ی لباساشو درآورد

وقی دستم سمت شور..تش رفت دستشو روی دستم گذاشت

عصبی گفتم: خیلی سریع دستتو بردار هیوا...همه بدن تو ماله منه و من چندین بار بدون لباس کنارت بودم. پس الان داری با این کارت منو عصبی میکنی

دستش و کنار کشید و من شور..تشو از پاهاش بیرون کشیدم

بدن بدون یک تار موش... اون دخترانگیه سفیدش، هوش از سرم میبرد. من حی با دیدن بدن این دختر داغ میشدم

دستم از کنار صورتش تا روی انگشتای پاش نوازش وار کشیدم و با لمس تنش لذت شیرینی همه ی وجودمو گرفت

توی وان گذاشتمش و آبو باز کرم

با ریختن اب گرم روی تنش، کنار وان نشستم و به قطره های آب روی بدنش خیره شدم

:از جا بلند شدم و لباسای خودمم در آوردم. با دیدن لخت شدنم ترسیده گفتم

.تورو خدا از اون کارا نکن.. بخدا هنوزم درد دارم

.نچ نجی کردم و پشتش توی وان نشستم

.نخواه که ازت دوری کنم چون نمیتونم..

اما قول میدم اینبار بیشتر تو لذت ببری تا من..نمیخوام فقط درد و با من تجربه کی .میخوام مثل اون روز بهت لذت بدم

دستم جلو بردم بین پاهاش گذاشتم

.پاهاش و از هم فاصله دادم تا بهر و راحتتر بهش تسلط داشته باشم

.به خودم تکیه دادمش و آروم دستمو بین پاهاش حرکت دادم

...ازپست کامل بهم چسبیده بود و حسم میکرد

...با دودلی پرسید:اون...اون چجوری بزرگ میشه

...سوالات بچه گانه اش هم حی منو داغ میکرد



#ملکه_کوچک

پارت_78#

خنده ی سرمسی کردم و به نوازش بین پاهاش ادامه دادم و گفتم:وقی یه مرد کسی که دوست داره لمس کنه ونزدیکش باشه تحریک میشه و این بزرگ شدن نشون دهنده ی تحریک شدنشه

خجالت کشید انگار که کمی سکوت کرد و گفت یعی شما منو دوست داری و برای همین اینطوری میسی؟

خم شدم و سرشونه ی لختش و بوسیدم

...خیلی خیلی زیاد دوستت دارم_

...انگشتمو کمی داخلش فرستادم که خودشو سفت کرد و تنش لرزید

...سفت نگهش داشتم و کنار گوشش زمزمه کردم

..جونم...هییییس آروم، نرس_

...سروع به حرکت دادن دستم روی نقطه ی حساسش کردم

سرشونه شو میک میزد و دستم از پایین خیلی محکم داشت کارشو میکرد

توی بغلم پیچ میخورد و من نمیخواستم کارمو بی نتیجه تموم کنم. باید به اون لذت میرسید و تجربه اش میکرد

...ای یاسر_

...و این بود آغاز دیوانگی من وقی که اولیس بار توی شه.وت تازه متولد شده توی وجودش اسممو به زبون آورد

وقی به اوج رسید، تنش لرزید و بدنش تیک برداشت. خودشو بهم چسبوند، به خودم فسردهش. نفسای تند میکشید و ...قلب کوچیکش میخواست از جا در بیاد

....کمر و شکمش و نوازش کردم. انگار که از حال رفت توی بغلم



#ملکه_کوچک

پارت_79#

چی میتونست بهر از این باشه که خودم داشتم همه ی زندگی رو قدم به قدم یادش میدادم و داشت همه چیز. و با من تجربه میکرد؟

احساس میکردم نیاز مردانه ام هر لحظه شعله ورتر میشه. اینقدر از لذت بردن هیوا تحریک شده بودم که میدونستم اگر ...این دختر لمسش کنه ارض.ا میشم

به سمت خودم چرخوندمشو نگاهش کردم.چشمای رنگیش خمار شده بود و صورتش رنگ گرفته بود از تب و تاب لذت

دستشو گرفتم و به بین پام رسوندم

اول کمی تقلا کرد تا لمسش نکنه، اما با دیدن اخمم چشماشو بست و مطیعانه کاری که میخواستم رو انجام داد

.دخترک ترسیده شروع کرد. کم کم ترس و خجالتش ریخت و چشماشو باز کرد و نگاه کرد

..دخترکم برای همه چیز کنجکاو بود

..سرشو نوازش کردم و موهاش و توی دستم جمع کردم

میخوام با دهنش اینکارو کی هیوا..

..متعجب نگاهم کرد که سرش و به سمت پایین فشار دادم و مجبورش کردم دهنشو باز کنه

خیلی خیلی بد اینکارو میکرد. خب پیشتر از اینم ازش انتظار نداشتم و همین هم برام از این عروسک زیادی بود

..همینا هم منو به اوج میرسوند

....سرش و بالا آوردم و لبمو روی لبش گذاشتم و

با صدای بلندم که توی دهنش خفه میشد ترسید. وقتی آروم شدم و به خودم فسردمش و توی وان دراز کشیدم

من قرار بود تمام عمرم کنار این عروسک زندگی کنم. هیوا میتونست من سنی رو نرم کنه و حس و حال انسان بودن و توی وجودم بیدار کنه

دیگه ازم فرار نمیکرد. دلم میخواست این رام شدن از علاقه یا حی وابستگی باشه، نه از روی اجبار و بیچاری

دلم میخواست فقط و فقط بهم ی میل نباشه گرچه که اگر ی میلم باشه برای من هیچ فرقی نمیکنه، چون من میخواستمش. اما اینکه اونم منو بخواد یه حس لذت نابی بود که قلب منه سنی رو میلرزوند



#ملکه_کوچک

پارت_80#

.برای ریخس ترسش از یه رابطه ی کامل مخصوصا برای بک.ارتش باید یه فکری میکردم

.دلم نمیخواست که همیشه از این اتفاق مهمش با خاطره بد یاد کنه

....میخواستم وقی به یادش میافته لذتش فقط یادش بیاد.نمیخواستم دخر کوچولوم برسه

.بهر بود برای امروز یه برنامه ای میچیدم که بهش خوش بگذره

.نزدیکای ساعت ۴از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم

روبهش کردم و گفتم:دوس داری کجاها بریم امروز؟

.کمی بهم نگاه کرد و آروم گفت من هیچی از شهر نمیدونم و ندیدم هر جا که شما میگی بریم

...سری تکنون دادم و راه افتادم به سمت خیابون مرکزیه شهر

.از همینجا شروع میکردیم توی خیابونا قدم میزدیم و کم کم با همه چیر. و همه جا آشنا میشد

.لباسش یه سارافون و ساپورت بود با یه روسری که از این دخر بچه یه فرشته ی کوچیک ساخته بود

اینقدری بچه بود که با تاپ و شلوارکم بتونم توی خیابون بهرمش اما این حس که کسی غیر من بتونه ممنوعه هاش رو ببینه

اذیتم میکرد

با ذوق به مغازه ها نگاه میکرد. رد نگاهشو به بستی فروسی دنبال کردم

دستشو گرفتم و به سمت مغازه رفتیم

از هر کدوم میخوای بگو هیواجان_

... خجالت کشید انگار که فهمیدم دلش بستی میخواد

هیوا اینکه تو بخوای چیر ی بخوری یا بخری خجالت نداره من الان مسئول توام و وظیفه ام اینه که هر چیر ی که بخوای _ برات فراهم کنم

آب دهندشو قورت داد و به اون بستی قیعی ای که توی دست یه پسر بچه بود اشاره کرد

روی صندلی نشوندمش و به سمت پیشخوان رفتمو بستی رو گرفتم

به دستش دادم که با تشکرو با ناز شروع به لیس زدن کرد. دیدنش تو هر حالی داغم میکرد. این دختر دقیقا فانبری ذهن من ... برای اوج لذت بود

اینقدر این دختر رثیت زاده ی روستای توی کارها و رفتاراش ناز داشت که خودمم باورم نمیشد

اصلا این دختر به دنیا اومده بود که یه پرنسس و خانم باشه نه یه رثیت زاده

بعد از تموم کردن بستنیش دوباره راه افتادیم . توی یه پاساژ میخ لباس خواب مشکی رنگی شدم

کی میخواست اینقدری بزرگ بشه که از این لباسها بپوشه و منو بیشتر از این دیونه کنه؟



#ملکه_کوچک

پارت_81#

تمام خیابونای اون اطرافو قدم زدیم و کمی خرت و پرتم خریدیم.

دیگه به کم قانع نبودم و دلم میخواست بیشتر فتحش کنم. باید هر چه زودتر با رابطه ی کامل اشناش میکردم.

به نظرم بهرین کار این بود که با فیلم بهش نشون بدم بک. ارت چیه و چیکار باید کرد.

شامو توی یک رستوران معمولی خوردیم و به خونه برگشتیم. موقع برگشتن ساعت از ۹ شب گذشته بود.

هیوا دیگه خسته ی خسته بود نای تکون خوردن نداشت.

به خونه که رسیدیم مستقیم بغلش کردم و روی تخت بردمش.

بخواب منم یه کم دیگه میام پیشت_

سری تکون دادو من روسری و سارافونشو از تنش جدا کردم.

سایورتشم به زحمت درآوردیم. فقط با یه بلوز تنگ و ش. ورت جلوم خوابیده بود.

...نگاهی بهش انداختم و لب زدم.

زودتر این دوتارم در بیار. دوست دارم تنت بدون هیچ مانعی توی بغلم باشه موقع خواب.

. حرف گوش کن شده بود عروسکم

روی تخت نشستو مشغول درآوردن بقیه لباساش شد. از اتاق بیرون رفتم و یه لیوان آب سرد سرکشیدم

. به اتاق که برگشتم هیوا زیر پتو بود.

. لباسام و کندم و با یه شلوار ورزشی، پتورو کنار زدم و کنارش خوابیدم

. به سمت خودم کشیدمش و پوست نرم محسوسش و نوازش کردم

بوسه مو درست روی سرشونه اش گذاشتم و گفتم: اروم بخواب عروسکم فردا روز بزرگی برات دارم



#ملکه_کوچک

پارت_82#

. صبح با هزار حرف و تاکید که از خونه نباید بیرون بره تا ساعت ۲ ظهر برمیگردم، توی خونه تنهاش گذاشتم

تمام مدتیکه توی جلسه و مشغول کار بودم ذهنم پیش هیوا بود. حتما تنهایی بی حوصله میشد

...واقعا چرا تموم نمیشد این قرار کاری

رضا همش بهم گوسرد میکرد که حواسم کجاست یا از فکر بیام بیرون

خب رضا که عروسی مثل هیوای من توی خونه جانداشته بود که الان همه ی فکرش پیش اون باشه

بالاخره با بدبخی اون قرارو تموم کردم و بدون توجه به رضا کتمو چنگ زدم و بیرون رفتم

انگار نصف جونمو تو خونه جا گذاشته بودم که اینقدر داشتم بی تالی میکردم

پس راه با دیدن سوپری، ماشینو نگه داشتم و برای هیوا کمی خوراکی گرفتم

غذا هم از رستوران سر راه گرفتم و به سمت خونه رفتم

درو که باز کردم بوی سوختگی خونه رو پر کرده بود

ترسیده همه چیر و روی زمین گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم

روی زمین نشسته بود و داشت گریه میکرد

سراسیمه بغلش کردم و گفتم: چیشده؟

هیوا خوی؟

بهم نگاه کرد و محکم بغلم کرد. با صدای بلند گریه میکرد

هیووااا نکن اینجوری دیونه شدم که، بگو چیشده؟ _

...از خودم جداش کردم و به دستو پاش و تنش نگاه کردم که نکنه اتفاقی براش افتاده باشه



#ملکه _ کوچک

پارت_83#

دستمو گرفت و با صدای ارومی گفت فن چیر یم نشده فقط ... فقط میخواستم نهار درست کنم نتوستم. من خیلی دست و پاچلفتیم...

حرفش که تموم شد سرشو توی سینه ام پنهان کرد و دوباره شروع به گریه کرد

دسی به پیشونیم کشیدم.. بدجور ترسیده بود. دستامو دورش حلقه کردم و از زمین جداش کردم. توی بغلم به سمت پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم

روی پام نشوندمش و صورتشو به سمت خودم چرخوندم

..تو که منو سخته دادی هیوا، خیلی ترسیدم _

...من فقط میخواستم برات نهار درست کنم _

دلم ضعف رفت برای این حرفش.

داشت مثل خانمای خونه برا من غذا درست میکرد.

:بوسه ای روی لبای آویزونش زدم و گفتم

تو هنوز سنت خیلی کمه به این چیر. ا فکر نکن. تو فقط هر روز خودتو خوشگل کن، موهاشو شونه کن لباسای رنگو وارنگ ... بپوش و کنار من بچرخ، همیشه به حرفم گوش کن... همینا بسه. به فکر غذا و این چیر. انباش

اما همه غذا درست میکس ولی من نمیتونم.

به وقتش توام میتوبی اما الان تو فقط مثل یه عروسکی عروسک یاسر.

تو باید فقط و فقط به من فکر کی نه چیر. دیگه ای الان باشو صورتت و بشور بیا ببین برات چیا خریدم

تا هیوا بیاد لباسمو عوض کردم و غذاهارو روی میر. گذاشتم

پسته لواشکا و پفکا و الوخیسارو روی میر. گذاشتم

شنیده بودم دخرا چیر. ای ترش و خیلی دوستدارن برای همین برای هیوا گرفته بودم

من چقدر به این دختر فکر میکردم و چقدر همه زندگیم و پر کرده بود

وقی برگشت با دیدن چیر. ای روی میر. ذوق زده برشون داشت و پرسید: اینا ماله منه؟



#ملکه_کوچک

پارت_84#

لبخندی بهش زدمو سرم تگون دادم. قاشقم و داخل ظرف غذا بردم و مشغول خوردن شدم که با خوشحالی خواست بسته ی لواشکشو باز کنه. با اخم از دستش کشیدم

چیکار داری میکی؟_

:با ترس اب دهنش و قورت داد و گفت
.ببخشید گفی ماله منه خواستم بازش کنم

...چقدرمظلوم میشد این دختر

.دستشو کشیدم و روی صندلیه کناریم نشوندمش

بشین اینجا اول نهارتو بخور، بعد هر چقدر خواسی میتوی از اونا بخوری_

.ظرف غذا رو جلوش گذاشتم و اون چشمی گفت

.بعد از نهار توی پذیرایی نشستیم.هرچیزی که براش خریده بودم و جلوش گذاشتم که مشغول بشه

.میخواستم امروز یه فیلمی برای دیدن بذارم که هیوا کمی با رابطه و هم..خوابکی آشنا بشه

...جلوی تلوزیون نشوندمش و فیلمو توی دستگاه پخش گذاشتم و با کنرل برگشتم کنارش

دستم و دورش حلقه کردم و به خودم نزدیکش کردم.

آروم کنار گوشش گفتم: هیوا میخوام یه فیلم بذارم خوب تماشا کن. میخوام هر کاری که اونجا میکنی یاد بگیری

خیلی سریع چشم گفت و نگاهشو به تلویزیون دوخت

.... با شروع شدن فیلم دخترک بیچاره هر لحظه بیشتر توی خودش جمع میشد



#ملکه_کوچک

پارت_85#

مرد توی فیلم داشت تن دخرو لیس میر. دو دخره به خودش میپیچید

هیوا سرشو پایین انداخته و نگاه نمیکرد

عصبی سرشو بالا آوردم و گفتم: یک ثانیه شو نگاه نکنی من میدونم تو. هیوا من آدم صبوری نیستم اگر تا الان هم صبر کردم برای اینکه که خاطرت برای من عزیزه اگر هر کسی جای من بود تا الان همه چیز. و تموم کرده بود. پس توام دختر خوبی باشو ببین توی این فیلم چیکار دارن میکن

خیلی مظلوم چشم گفت و تپله های الی رنگ لرزونشو به تلویزیون دوخت

توی فیلم مرد هر لحظه بیشتر پیش روی میکردو...مرد فشاری داد و دخیره رو سفت گرفت تا تکوی نخوره

..داخل که فرستاد، دخیره جیغ دردناکی کشید

هیوا هر لحظه توی خودش مجاله میشد. و ترسشو از نفس کشیدنش میشد فهمید

بغلش کردم و روی پام نشوندمش

مرد که بیرون کشید خون از بین پای دخیره جریان گرفت که اشک هیوا هم با دیدن این صحنه در اومد

آروم موهاشو نوازش کردم و کنار گوشش گفتم: هییییس عروسک گریه نداره. بهم اعتماد کن دردش خیلی خیلی کمر از وقتایی هست که از پشت باهات بودم پبیس حالا که اون خون اومد درد دخیره ام تموم شد. تو هم کم کم خوشتر میاد.. منم باید اون سندی که تو روبه نام من میکنه رو به دست بیارم

یاسر طاقتش تموم شده زودتر کنار بیا و یاد بگیر. هر روز این فیلم و باید ببینی تا درک کی منه شوهرت باید این کارو کنم تا واقعا زن و شوهر بشیم

سرش و زیر گردنم گذاشت و با صدای آرومی شروع به گریه کرد

...وای خدا من به این بچه چطوری باید میفهموندم این کار یه باید

هیوا چرا داری گریه میکنی؟ حرف بزن ببینم..

با صدای لرزونی گفت: من میرسم تو رو خدا باهام اینکارو نکن

کمی عصبی شدن که به جایی برنمیخورد میخورد؟

عصبی لب زدم: باشه اما اینو بدون دیگه من اون یاسر مهربون نمیشم. تو باید هرشب باهام باسی

دستموزیر دامن کوتاهش بردم و از ش. ورتش رد کردم و آروم توی سوراخ پشتش فرو کردم که صدای آخ درد ناکش بلند شد..

دیگه هرشب باید از اینجا راضیم کی اگه اون یکی رو میرسی. فهمیدی؟ _

...صدای گریه اش بلندتر شد

بخدا اونجا خیلی درد میکنه _

...خب انتخاب با خودته یا از اینجا یا مثل اون فیلم که دیدی باید دختر خونی باسی تا کارمو بکنم _



#ملکه _ کوچک

پارت_ #86

.گریه اش داشت کلافه ام میکرد. طاقت اشکاشو نداشتم اما مجبورم میکرد باهاش اینطو برخورد کنم

.نمیدونم چی باید بهش میگفتم. چطوری باید بهش میفهموندم که این یه اجباره و باید بهش تن بده

هیوا گریه بسه دختر خوب، بالاخره یه جوری باید منو راضی کی یا نه؟ من شوهرتم و باید منو راضی کی خانوم _
کوچولوم. مگه من بهت لذت میدم؟

تو اونطوری لذت میبری من اینجوری

باید توام برای راضی کردن من کاری کمی یا نه؟؟

..اما_

اما نداره عروسک، تا هروقت که یاد بگیری مثل اون دخیره تو فیلم باهم باشیم باهات کاری ندارم. اما تا اونموقع از پشت، _
...مثل دفعه های

سکوت کرد که اشکاشو پاک کردم

دلم و خوش کرده بودم امشب تمومش میکنم و اون سدی که بینمونه رو میشکنم و کامل فتحش میکنم، اما خب انگار باید
حالا حالاها فکرشو از سرم بیرون میکردم

اما امشب ارزش نمیگذشتم. امشب باید کامل باهاش یکی میشدم و وجودمو داخلش حس میکرد. منم مرد بودم و با نیازهای
...مردانه ام. و این دختر کوچولو با تمام بچگیش بدجور منو داغ میکرد. نمیتونستم از بودن باهاش بگذرم

تمام طول روز و شب توی خودش بود حرقی نمیر. د. آدم نازکسی نبودم که برم نازشو بکشم

شام نخورد و من اعتنالی نکردم

تمام وجودم داغ بود و دلم میخواست هرچه زودتر روی تخت ببرمش و خودم و آروم کنم

دستم زیر زانوهای انداختمو از زمین جداش کردم که ترسید، دستش دور گردنم حلقه شد

....به سمت اتاق خواب رفتم و آروم روی تخت گذاشتمش



#ملکه_کوچک

پارت_87#

روش خم شدم و لباسو شکار کردم.

ازش جدا شدم و زمزمه کردم: آماده ای؟ باید دختر خوبی باشی و بذاری کامل کارمو بکنم.

اب دهنشو قورت داد و من سریع دستم سمت لباسش رفت و توی چند ثانیه لختش کردم.

بغض کرده بود و مظلوم شده بود، اما اینقدری داغ بودم که این چیزا اهمیتی برام نداشته باشه.

..میدونست نمیتونه مانعم بشه پس سکوت کرده بود و من زبونم همه ی تنشو طی میکرد.

..کمی بین پاهاش و اون س. وراخ تنگ صورتیه پیش. تش و لیس زدم و با انگشتم شروع کردم آماده کردنش.

با اولین انگشتم صدای جیغش در اومد که عصبی گفتم: هیییییی چخبره هنوز که کاری نکردم.

کمی با انگشتم آماده اش کردم و چهار زانو نشوندمش روی تخت.

اینقدر عجله داشتم که چیزی برام مهم نبود. سریع پشتش جا گرفتم و سفت کمرش و گرفتم تا نتونه تکون بخوره اروم داشتم شروع میکردم که اونم گریه اش شروع شد.

..هییییس هیوا جان آروم.. ببین آروم باشی زود تموم میشه.. شل کن خودتو دختر خوب. آفرین عزیزم_

...هق هقش اتاقو پر کرده بود و من آروم کارمو میکردم. بچه بود و سایش اجازه نمیداد سریعتر کارمو بکنم.

تقلا میکرد وبا دستش سعی داشت از پشت منو از خودش جدام کنه

...خم شدم روشو سعی کردم با بوسه و نوازش کمی آرومش کنم

..ت..تورو خدا بس..بسه..آقا یاسر..تو رو خدا د..رد داره_

صبر کن عروسک یه کم دیگه مونده فقط تحمل کن_

وقی بعد از یک ربعی خالی شدم، آروم ازش بیرون کشیدم. دستمال کاغذی برداشتم و مجبورش کردم بشینه تا کهل تمیرش کنم...

مقع..دش کاملاً متورم و قرمز شده بود

معلوم بود خیلی درد کشیده. گریه اش بند نمی اومد. بغلش کردم و موهاش و بوسیدم

..ببین عزیزم تموم شد. یه کم دیگه دردت اروم میشه. جونم عشق یاسر تموم شد_

خیلی میسوزه بخدا_

طوری این جمله رو گفت که قلبم به درد اومد. تقصیر این بچه نبود، من عاشق یه عروسک شده بودم که هنوز تحمل این رابطه ها براش سخت بود. اما نه اون چاره ای داشت تا از این درد رها بشه و نه من چاره ای داشتم که این دردو ازش بگیرم..
...کم کم بزرگش میکردم عشق یاسر رو



#ملکه_کوچک

پارت_88#

بالاخره با نوازش من به خواب رفت و منه خسته از یه رابطه ی داغ چشمام روی هم افتاد

...خوابیدن کنارش چه حس خوبی داشت

با حس جای خالیش، سراسیمه چشمامو باز کردم و توی تاریکی به جای خالیش زل زدم

از جا پریدم و از اتاق بیرون رفتم

چراغ دستشویی روشن بود. به سمت در رفتم و درو باز کردم که با صدای جیغ بلندی ترسیده به سمتم برگشت

اون ترسیده بود و من خیره ی شیشه روغن زیتون توی دستش

اشاره به روغن توی دستش کردم و پرسیدم: اینو میخوای چیکار هیوا؟ داری چکار میکنی اینجا هان؟؟

..سرش و پاییں انداخت و با خجالت گفت: مثل اون شب شدم. نمیتونم دسشویی کنم. درد میکنه

عصبی به سمتش رفتم و شیشه رو از دستش بیرون کشیدم

چرا خودمو بیدار نکردی؟ چرا دوس داری من و عصبی کی هیوا؟ _

مثل همیشه بغض کرد و گفت: بخدا خجالت کشیدم فقط

این دختر از حرص دادن من چی نصیبش میشد؟

دستشو کشیدم و به سمت اتاق رفتم.

روی تخت نشستم و اونو روی شکم روی پاهام خم کردم.

شلوارشو پایین کشیدم و روغنو درست روی سوراخ صورتیه متورمش ریختم

حق داشت بیچاره با این مق. عد ناجور از تحمل یه سکس اونم با آدمی به سن من بایدم توی دسشوی رفی به مشکل بخوره.

با برخورد روغن با بین پاهاش لرز خفیفی کرد. خودشو سفت و منقبض گرفت

آروم روی پاش صریه زدم و گفتم: شل کن هیوا. به قدر کافی از دستت عصبی هستم خوب شل کن تا عصبانی تر از این... نشدم. زودباش

کمی خودشو رها کرد که با انگشتم سعی کردم روغن و داخلش بفرستم.

... با فرو رفی انگشتم توی سوراخ..ش صدای جیغش بلند شد

آروم باش چیری نیس. بذار برات چربش کنم تا راحتتر بری دسشوی..

آروم گریه میکرد و من کلافه با اون تنگ کوچولوش ور میرفتم.

دوباره کمی روغن روی سوراخ..ش ریختم و انگشتم و داخلش فرستادم.

از درد تقلا میکرد و صدای گریه اش خونه رو پر کرده بود

...بالاخره توی بغلم بلندش کردم و به سمت دستشویی رفتم



#ملکه_کوچک

پارت_89#

روی دستشویی فرنگی نشوندمش و خودمم کنارش روی زمین روی پاهام نشستم

سرش پایین بود و از خجالت و درد سرخ شده بود

زود باش دختر خوب، بذار کمی هم بخوابیم کارتو بکن_

اما، اما من خجالت میکشم_

هیوا خجالت ازمن؟ پس کن این مضخرفاتو. من از اینجا تکون نمیخورم، زودتر کارتو بکن_

اما_

عصبی غریدم :اما نداره، زود باش میگم

اشکی از چشمش سر خورد و روی ش. ورتش افتاد. با دستاش ور رفتو مشغول انجام دادن کارش شد

...هیچ برام مهم نبود این آدم داره الان دستشویی میکنه. چون هیوا بود و برام با همه دنیا فرق داشت

کی باور میکرد یاسر کنار یه دختر بچه بشینه و کمکش کنه تا بتونه دسشویی کنه؟

بکارش که تموم شد سیفرن و کشیدم و ازش خواستم روی زمین بشینه و خودشو خوب بشوره

روی زمین نشست و تا خواست خودش و بشوره از درد چشماشو بست و دوباره زد زیر گریه

کنارش نشستم و شیلنگ اب و باز کردم و بین پاش گرفتم و خودم مشغول شستنش شدم

از درد گریه اش بند نمی اومد تا تمیزش کردم

واقعا باورش برام سخت بود که من داشتم می‌شستمش اونم بعد دستشویی

...این دختر زندگیمو زیر و رو کرده بود

خشکش کردم و دوباره بغلش کردم به اتاق رفتم روی شکم روی تخت خوابندمش و کمی ژل نرم کننده روی سوراخ..ش زدم
و شلوارشو پاش کردم

کنارش دراز کشیدمو توی بغلم کشیدمش

آروم بگیر الان اون دردش هم آروم میشه میتوی راحت بخوابی. دیگه گریه نکن_

...دستش روی سینه ام نشست و بیشتر خودشو توی بغلم جا کرد



#ملکه_کوچک

پارت_90#

سه روز از اومدنمون به شهر میگذشت و امروز باید به اون خراب شده برمیگشتیم.

هیوا از صبح ناراحت نشسته بود حرقی نمیر. د فکر میکردم برای برگشتنمون به روستاس که اینطور ناراحتی برای همین زیاد بهش گیر نمیدادم.

...دختر بیچاره حق داشت اونجا خیلی بهش سخت میگذشت

همه چیز و آماده کردم تو ماشین جا دادم. نه، انگار این دختر نمیخواست این سکوتشو بشکونه

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

موهایش و پشت گوشش فرستادم و پرسیدم: دقیقاً چرا از صبح زود اینجا نشستی و هیچ حرقی هم نمیر. بی؟

نگاهم نکرد و همینجور با دامن لباسش بازی کرد.

مگه من با تو نیستم؟ بگو ببینم چرا اینطوری میکی؟ _

با بغض گفت: من فقط دلم برای بابام تنگ شده.

!دخترک من دلتنگ پدرش بود

... برای دختری به سن اون طبیعی بود این دلتنگی ها

:به سمت خودم کشیدمش وآروم بغلش کردم. کنار گوشش آروم زمزمه کردم

اگر من بهت قول بدم خیلی زود پدرتو ببینی،حالت خوب میشه؟

.خیلی سریع سرش و بالا آورد و نگاهم کرد

راست میکی؟میداری ببینمش؟_

موهایش و بوسیدم و گفتم:چرا ندارم ؟

.اما باید قول بدی اینطور ناراحت نباشی

.الانم پاشو زود لباسی که روی تخت گذاشتم بپوش باید راه بیفتیم

.کمی نگاهم کرد و توی یه حرکت مثل برق صورتمو بوسیدو به سمت اتاق دوید

شکه از بوسه ای که روی صورتم زده بود. اول خشکم زد، بعد انگشتم به لمس جای بوسه اش رفت و در اخر صدای قهقهه
...ام خونه رو پر کرد



#ملکه_کوچک

پارت_91#

وقی توی ماشین نشستیم و راه افتادیم هیوا پرسید: بریم روستا شما هم اونجا میمویی یا برمیگردی شهر؟

دست کوچیکش و توی دستم گرفتم و گفتم: هرجا من باشم تو هم همونجا هستی هیوا

لبخندی زیبایی روی لباش نشست

انگار می‌رسید اونجا تنها و بدون من بمونه

وقی به عمارت خالی رسیدیم ساعت از ظهرم گذشته بود با دیدن ماشینم چند تا از خدمتکارا سمت ماشین اومدن و من به چمدونا اشاره کردم تا برامون بیارن توی خونه

دست هیوا رو گرفتم و میون نگاه های همه داخل ساختمون رفتیم

قبل از همه یاسین با دیدن ما خندون به سمتمون اومد و باهامون دست داد

خوش اومدین. دلم واقعا براتون تنگ شده بود_

هیوا که معلوم بود از دیدن یاسین خوشحاله جواب داد: منم دلم براتون تنگ شده بود اما اونجارو بیشتر دوست داشتم

دخترکم ساده بود و هر چی توی دلش بود و به زیون می آورد

به خودم نزدیک‌ترش کردم و رو به یاسین گفتم همه چیز خوبه و مرتبه؟

...همه چی خوبه، فقط خان یکی دوروزه بد عصبیه که فک کنم تو باید بفهمی چشه_

سری تکون دادم و از کنارش گذشتیم. به سمت پله ها رفتیم

...قدم اول و که توی راهرو گذاشتیم با صدای مادرم ایستادیم



#ملکه_کوچک

پارت_92#

من هیوارو داخل فرستادم و خودم به عقب برگشتم

سلام پسر. خوش اومدی_

سکوت کردم در جوابش، هنوز یادم نرفته بود سر هیوا چه بلای آورده بودن

پسر خداروشکر اومدی پدرت خیلی کلافه و عصبیه. تیمسار گفته امشب با خانواده اش میان اینجا_

پوزخندی زدم و گفتم: خب؟

هیچی دیگه مادر اگه بفهمه تو خونبس داری و صیغه اته سراکتش و با بابات بهم میر. نه. پدرت خیلی نگرانه_

خب ربطش به من؟_

پسر تو که میدویی تیمسار سرط کرده دخترش عروس خان بشه تا سراکتش ادامه داشته باشه_

سری تکون دادم و گفتم اِناق یاسین اون آخریه

اما دخترش تورو میخواد نه یاسین _

سرم کمی نزدیک صورتش بردم و آروم گفتم: به درک که منو میخواد در عوض من میبینمش حالم بد میشه

یاسر مادر پای اعتبار خان در میونه کوتاه بیا پسر _

عصبی غریدم: مثلاً چیکار کنم؟

هیچی فقط این چند روزی که اینجا مهمان هستی، تو به روی خودت نیار که اون دختره صبیغه ی توعه. نذار بفهمه _

من آدم پنهون کاری نیستم. نمیتونم زنم و، دختری که اینقدر میخوامش و از احدی پنهون کنم

بازومو گرفت و با عجز نالید: خان داره سخته میکنه پسر فقط سه روزه. سه روز خواهش میکنم نذار فعلاً بفهمن تا بعد ببینیم چیکار کنیم. این دختره هیوا که همیشگی نیس اون یه خونبسه بالاخره تو باید زن بگیری یا نه

من همین الان چرا نمیر. دم توی دهن این زن؟ این مادر بود؟ منکه هیچ مادری ازش تا به امروز ندیده بودم



#ملکه _ کوچک

پارت_93#

عصبی توی چشمات نگاه کردم و غریبم: من هیوارو از هیچ کسی پنهون نمیکنم چون از وجودش توی زندگیم ناراحت یا سرمنده نیستم اگر حرفی زده بشه یا چیزی بپرسن شک نکن که میگم من زن دارم.

دیگه به حرفهات توجهی نکردم و افاق شدم. فقط و فقط داشن از می که بچه شون بودم استفاده میکردن.

...هیوا هنوز وسط افاق ایستاده

چرا ایستادی؟ ساکتو خالی کن.

چشمی گفت، کنار پنجره ایستادم و سیگارمو روشن کردم. اصلا حال و حوصله ی تیمسار و دخترشو نداشتم.

...وقی دستمو آروم لمس کرد نگاهمو پایین دادم

چرا ناراحتی؟

هیوام نگرانم شده بود؟

لب پنجره نشستم و اونو از زمین بلند کردم و روی پام نشوندم. موهاشو نوازش کردم و گفتم: همیشه بچه بمون هیوا، بزرگ که بسی دروغگو میسی. بزرگ که بسی مثل من، مثل همه آدم بزرگا میسی.

من تورو همینجوری میخوام. پاک و معصوم

سرش و روی سینه ام تکیه داد و اروم زمزمه کرد: من دوست دارم بزرگ که بشم مثل تو بشم، چون تو خیلی مهربونی.

سرش و بوسیدم و با ته خنده ای که توی گلو بود گفتم: من آدم خوبی نیستم عروسک.

خوبی، خیلی مهربویی_

من فقط و فقط برای تو مهربونم هیوا_

خب منم فقط و فقط برا تو مهربون میشم_

دلم میخواست این دخرو اینقدر به خودم فشار بدم تا توی وجودم حل بشه

کمی که موهای طلایشو نوازش کردم گفتم: امشب خان مهمون داره. سعی کن توی اتاق بمویی و باکسی هم کلام نسی

اینا منتظر بهانه هستن تا تورو اذیت کنن پس کاری نکن که به خواسته شون برس

سری تکنون داد و من ته مونده ی سیگارم و از پنجره بیرون انداختم. عروسکم خیلی خسته بود و باید کمی اسراحت میکرد

بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش

کتمو از تنم جدا کردم و کنارش دراز کشیدم. سرش و روی سینه ام گذاشته ام و کنار گوشش زمزمه کردم: کمی بخواب تا منم بتونم بخوابم

...دستاشو سعی داشت دور تنم حلقه کنه که موفق نبود.. با این کاراش عقل از سر من میرد



#ملکه_کوچک

پارت_94#

با صریه ای که به در خورد چشمامو باز کردم و سر هیوار و روی بالشت گذاشتم

عصبی به سمت در رفتم و بازش کردم

...مادرم بود که سراسیمه و نگران نشون میداد

...پسرم اومدن تورو خدا آبرو داری کنیا خان سگته میکنه _

خدایا عجب بدبخی داشتم

خب من الان چیکار کنم که اومدن _

وای مادر یعنی چی؟ خب بیا برو پیشوازشون مثلاً داماد آیندشویی _

...کلمه ی مادر و چنان فریاد زدم که از جا پرید

.. یک بار دیگه بکی داماد فلاپی دیگه نمیفهمم چیکار میکنما _

باشه پسرم باشه فقط بیا _

نگاهی به هیوای غرق خواب انداختم. آرام در اتاقو بستم و جلوتر از مادرم راه افتادم

ماشینشون توی حیاط پارک شده بود و خان و خدمه برای استقبال رفته بودن

با غرور همیشگیم قدم برمیداشتم

برام مهم نبود که تیمساره یا شاه مملکته، من خودم کمر از همین تیمسار نبودم

با پیاده شدن ماهرخ دخترش، با اون ظاهر فریبنده، مادرم به سمتش رفت و بغلش کرد. من با خان و پسرش دست دادم و سلام کوتاهی به زنش دادم اما حی نیم نگاهی به ماهرخ نداختم.

خودش بهم نزدیک شد و دستشو به سمت گرفت

..منم هستم باهاشون یاسرخان_

.به اجبار باهاش دست دادم و نگاهش نکردم. دستمو که توی دستش گرفت دیگه انگار قصد رها کردنش و نداشت

نمیخواستم از راه نرسیده حرق بزدم یا کاری کنم که بهشون بربخوره پس سکوت کردم اون گستاخ تر شد.. دستشو دور بازوم حلقه کرد

...لعنت برشیطان این دختر دلش بدجوری کتک میخواست انگار



#ملکه_کوچک

پارت_95#

چشم روی هم گذاشتم و دستمو مشت کردم. آدم مقیدی نبودم، نه اصلا به هیچ وجه ...اما از اینکه کسی اینطور بخواد خودشو بهم نزدیک کنه حالم بهم میخورد

باز تحمل کردم و همه باهم وارد عمارت شدیم. تیمسار و خان همش از برازندگیه ما میگفتن میخندیدن و من خون خونمو میخورد

اصلا منه احمق اینجا چیکار میکردم وقتی عروسکم تنها توی اتاق بود؟

وقتی بالاخره ازم جدا شد و روی مبل دونفره ای جا گرفت تا منم کنارش بشینم، پوزخندی به این کارش زدم و با فاصله روی مبل تک نفره ای نشستم. پا روی پام انداختم و بهشون خیره شدم

خانواده اسم و رسم داری بودن و ثروتشون ی اندازه بود. پدر بزرگ ماهرخ خان بزرگی بود و تمام داراییشو برای تیمسار که تنها فرزندش بوده به جا گذاشته

خان برای این ثروت کم نقشه نکشیده بود و این زیر بار نرفی من برای بودن با ماهرخ بدجوری کاسه کوزه هاشو بهم ریخته بود.

من نه الان بلکه از همون اول هم زیر بار ازدواج نمیرفتم و پای یاسین وسط میکشیدم

کاملا میدونستم یاسین به این دختری میل نیست، اما از بدشانسی ماهرخ روی من کلید کرده بود و یاسینو نمیخواست

راسی یاسین کجا بود؟ نگاهی به اطراف انداختم خبری ازش نبود. حتما با شنیدن خبر اومدن خانواده ی تیمسار، خودشو گم... و گور کرده بود

خسته نگاهی به ساعت انداختم. تا الان حتما بیدار شده بودچیزی هم نخورده بود شک نداشتم گرسنه اس

ی توجه به جمع بلند شدم و با برداشتن قدم اول صدای ماهرخ سوهان روحم شد

کجا میری یاسر؟ _

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم: میرم به اتاقم، امروز از شهر برگشتم و واقعا احساس خستگی میکنم

از جا بلند شد و به تبع من حرف منو تکرار کرد

....معذرت میخوام خیلی خسته ام و باید کمی اسراحت کنم پس با یاسر میرم_



#ملکه_کوچک

پارت_96#

من اگر الان میر.دم توی دهنش به جالی برمیخورد؟

با قدمای بلند از جمع دور شدم. صدای پای اون که داشت به سرعت خودش و به من میرسوند پشت سرم می اومد

اسمم و پشت سرهم صدا میر.د. عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:بله ماهرخ ؟

چی میخوای؟

..نفس نفس زنان خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت

.هیچی، گفتم باهم بریم_

.اشاره ای به اتاقم کردم و گفتم:اتاق من اونجاست و اتاق مهمان سمت دیگه ی خونه

...اخمی کرد و بازورها کرد

یعنی داری منو از سرت باز میکنی؟ _

.کلافه نگاهش کردم و گفتم: من خیلی ساده بهت گفتم که دارم میرم اسراحت کنم. پس اینقدر بزرگش نکن

پشت سرم جا گذاشتمش و داخل اتاقم رفتم. در و محض احتیاط قفل کردم و با دیدن هیوا که کنار پنجره نشسته بود سمتش رفتم.

کی بیدار شدی عروسک؟ _

یه کم میشه که بیدار شدم _

کنارش نشستم و پرسیدم: گرسنه اته؟

اهومی گفت و من روی سرش و بوسیدم. در اتاق ووباز کردم و با صدای بلند محبوبه رو صدا زدم. وقتی سراسیمه خودش به اتاق رسوند گفتم برای ما یه چیری بیار نهار هم نخوردیم. چشم افالی گفت و نگاهی از کنار در به هیوا انداخت و رفت

این سه روزی که خانواده ی تیمسار اینجا بودن قرار بود تا میشد کفری بشم. کلا وقتی این دختر نزدیکم بود اعصابم بهم میریخت ..



#ملکه _ کوچک

پارت _ #97

برای شام سر میر. احضار شدم و نگاهی به عروسکم که بد جوری توی این اتاق حوصله اش سر رفته بود انداختم

.طوری معصومانه و مظلوم نگاهم میکرد که دل کندن و جدا شدن ازش و حی برای یک ساعت خیلی سخت میکرد

.روی تخت کنارش نشستم و به آرومی پوست صورتشو نوازش کردم

.خیلی زود برمیگردم. حی یک ساعت نمیشه بهت قول میدم. واینکه فردا میبرمت بیرون تا هوایی عوض کی_

پس اخم نکن.حی شام هم نمیخورم، میام اینجا تا باهم بخوریم باشه؟

.لبخند کوتاهی زد و سری تکون داد. از کنارش بلند شدمو به جمع منفوری که انتظارمو میکشیدن ملحق شدم

تیمسار مشغول خوردن بریایی جلوش بود. دور دهندشو پاک کرد وبا اشاره به من و ماهرخ دخترش گفت:خب واقعا انتظار دارم این بار دیگه تکلیف ماهرخم و یاسر مشخص بشه .دیگه داره این وقفه خیلی طولانی میشه

تا خواستم دهن باز کنم و جواب دندان شکی بهش بدم خان پیش دسی کرد و با خنده مضحکی گفت:حق با توئه تیمسار توی این چند روز همه چیز. و مشخص میکنیم

دستم مشت شد. شکی نداشتم از خشمی که نزدیک به فوران بود رگهای پیشونیم بیرون زده بود.واقعا من اینجا چه نقسی داشتم؟میخواستن برای من..برای یاسر تصمیم بگیرن؟کور خونده بودن نه برای وجود هیوا ،بلکه اگر هیوا هم نبود من زیر .بار این ازدواج مسخره نمیرفتم

ماهرخ که از بحث پیش اومده کیفور و خوشحال بود. دستش و روی دست مشت شده ی من گذاشت و مثلا لبخند پر نازی زد

این دختر چه میدونست لبخند عروسکم هزار برابر پر نازتر بود؟

بالاخره شام صرف شد و همه از پشت میر. بلند شدن.فقط با غدام بازی کرده بودم. میخواستم شامو کنار هیوا بخورم

از جمع فاصله گرفتم و تا خواستم دور بشم صدای نخس تیمسار متوقفم کرد

چرا داری میری یاسر خان؟ هم نشیی با ما برات خوشایند نیست؟ _

...من الان باید به این پیر خرفت چی میگفتم؟ لعنت بهت تیمسار

به سمتش برگشتم و سعی کردن خیلی ریلکس و با ملایمت جواب بدم

نفرمایید جناب، باعث افتخاره اما الان واقعا حال مساعدی ندارم. از صبح سر درد بدی دارم و احساس میکنم فقط خواب _
میتونه آرومش کنه

....انگار که قانع شده بود. چون حرقی نزد و من سریع از اونجا دور شدم



#ملکه_کوچک

پارت_98#

سر راه به اشر. خونه رفتم و سیبی شام پر پیمالی برای جفتمون گرفتم و قی به اتاق برگشتم هیوا روی زمین نشسته بود و
زانوهاش و بغل کرده بود. کنارش نشستم و سیبی رو زمین گذاشتم

الوعده وفا... شام دونفره آوردم _

...لبخند روی صورتش کش اومد. اما این لبخند طولانی نشد و جاش به غم و ناراحی داد

.. کمی به سمتش خم شدم و چونه شو گرفتم و سرش و بالا اوردم

چیشده؟ چرا ناراحی؟ _

کمی خیره نگاهم کرد و من به این فکر کردم، مگه میشه چشم کسی زیباتر از چشمای هیوا باشه؟

زیاد منتظرم نداشت و کاملاً غیر منتظره پرسید: همیشه میگفتی خانزاده قراره با دختر تیمسار ازدواج کنه... اون خوشگل بود... توی مهمونی ها دیده بودمش

.دوست داشتم بزرگ که شدم به خوشگلایه اون باشم

!! دخترک من رویا میبافته جای ماهرخ باشه؟ هیوای من؟

نرشو پایین انداخت و خیلی آرام گفت

الان میخوای اون عروست بشه؟ من و میفرسی توی انباریه توی حیاط؟

خدای من هیوا ترسیده بود؟ ترسیده بود من ازدواج کنم و اون بره برای کلفی؟

نفس عمیقی کشیدمو سبی رو کنار زدم. نزدیکش شدم و توی بغلم کشیدمش. کنار گوشش زمزمه کردم: من عروس دارم عزیزم. عروس من از همه زیباتره

میدویی عروس من یه دختر مو طلاییه چشم آبی که دل و عقلمو برده. از چی میرسی؟ من با ماهرخ ازدواج کنم؟ نمیشه... هیوا



#ملکه_کوچک

پارت_99#

...سرش و کمی بالا گرفت و با بغض گفت: من یه رعیتم و یه خونبس. بابام میگفت یه رعیت هر چی هم بشه باز یه رعیته

هیس هیچی نگو تو ماله می، رعیت یا هرچی هم باسی مال می هیوا. اینو خوب تو گوشت فرو کن. تا وقتی نفس میکشم _
...هم برای من میمونی. فقط به این فکر کن که همیشه باید منو آروم کی

تمام شب و براش حرف زدم و از هر چیزی که باید گفتم. از اینکه نباید برسه و نگران باشه. از اینکه تنها کسی که توی قلب
من جا داره خودش و هیچ کسی نمیتونه این و تغییریده

اون باید خیلی چیزا یاد میگرفت و خودم باید کمکش میکردم

صبح با صدای در از خواب پریدم و سراسیمه برای بیدار نشدن هیوا به سمت در رفتمو بازش کردم.

با دیدن ماهرخ کلافه از اتاق بیرون رفتم و اجازه ی سرک کشیدن توی اتاقو بهش ندادم. به در تکیه دادم و دسی به موهام
کشیدم.

این وقت صبح اینجا چیکار داری؟ _

خندون گفت: اومد بیدارت کنم باهم صبحانه بخوریم

...لعنت به تو صبحانه ای که قرار کنار تو بخورم

بهبش پشت کردم و گفتم: اهل صبحانه نیستم ترجیح میدم کمی بخوابم.

بازوی لختمو گرفت و مجبورم کرد به سمتش برگردم

احساس میکنم داری ازم فرار میکنی یاسر_

عصبی پوزخندی بهش زدم و گفتم: من از خود خدا هم فرار نمیکنم دختر تیمسار

پس چرا داری ازم فاصله میگیری؟_

قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم: من قبلاً بهت نزدیک میشدم که الان نمیشم؟

الان با گذشته فرق داره. قراره به زودی روز ازدواجمون مشخص بشه_

کمی ته ریشمو لمس کردم و رک و بی پرده جواب دادم: من هرگز هیچی قرار نمیکنم بدون رضایت من ازدواجی سر بگیرم

متعجب و شوکه گفتم: چی داری میگی؟

یعنی چی که هیچی قرار نمیکنی؟

:دهن باز کردم تا واقعیتو بگم که مادرم از راه رسید. دست ماهرخو گرفت و گفت:

تو اینجایی دخترم؟

...ماهرخ که هنوز کامل نفهمیده بود منظور من چیه بی میل به سمت مادرم برگشت و من کلافه به اتاقم برگشتمو در بستم



#ملکه_کوچک

پارت_100#

به در تکیه دادم و به هیوای مچاله شده روی تخت خیره شدم. من هیوارو داشتم که برای تمام عمر بسم بود. میتوستم هر روز بیشتر از روز قبل بخوامش و ازش عشق بگیرم.

فقط منتظر بودم تا به سن قانونی برسه و بتونم عقدش کنم و بزمن توی دهن هر کسی که نخواد این وصاله منو.

به سمتش رفتم و پتورو تا زیر گلویش بالا کشیدم. موهای بورش روی صورتش ریخته بود و با هر نفس آروم تگون میخوردن.

من حی با دیدنش توی خواب دیوانه وار تپش قلب میگرفتم و اون بیرون داشش برای ازدواج اجباریه من نقشه میکشیدن؟

کنارش روی تخت نشستم و کمی به گذشته رفتم. از وقی که یادم میاد تنها بودم. غرور بی حدم، دورم حصار کشیده بود تا کسی نزدیکم نشه.

وقی به دانشگاه رفتم اولین رابطه ام با خوشگلترین دختر دانشگاه بود اونم به خواست خودش. من جز هیوا هرگز توی رابطه پیش قدم نشده بودم و هرگز حی کمی قلبم برای کسی نرفته بود.

احساس میکردم تمام احساساتم توی این ۲۸ سال روی هم تلنبار شده بود تا یه روز تابستونی هیوا پا توی زندگیم بذاره و من عشق و عطش و شهوت و هیجان و باهاش تجربه کنم.

من خودم بزرگش میکردم و اون با من همه چیز و یاد میگرفت

با تقه ای که به در خورد دوباره در و باز کردم و یکی از خدمه هارو دیدم

خان گفنی برای صبحانه برین_

انگار قرار نبود این چند روز آرامش داشته باشم. کلافه لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. خوشبختانه حرف خاصی زده نشد و زیر اخم و تخم های ماهرخ صبحانه خورده شد

خبر رفسی به شکار گاه اه از نهادم بلند کرد. من چطور هیوارو تنها میذاشتم و میرفتم درحالیکه بهش قول دادم امروز بیرون ببرمش؟

هر بهانه ای آوردم کار ساز نشد و من به اجبار باهاشون همراه شدم و تمام جونم پیش هیوا موند

بعد از ظهر شد و بالاخره قصد برگشت کردن. به این فکر میکردم نکنه باز مادرم آزاری به هیوا رسونده باشه

به عمارت که رسیدین اسبمو رها کردم و سراسیمه به اتاقم رفتم

...با دیدن اتاق خالی دنیا دور سرم چرخید

عصبی با فریاد مادرمو صدا زدم و توی عمارت چرخیدم. با اومدنش به سمتش هجوم بردم و غریدم: کجاست؟



#ملکه_کوچک

پارت_101#

مادرم ترسیده ازم فاصله گرفتن با تته پته گفت: کی کجاس پسر؟

... به خاطر صدای بلندم تقریباً همه جمع شده بودن. حی ماهرخ و مادرش

از بین دندونای چفت شده ام گفتم

هیوا کجاست؟

مادرم که به شدت ترسیده بود نگاهی به اطراف انداخت و گفت: به خدا من نمیدونم کجاست اصلاً ندیدمش

با صدای بلند رو به خدمتکارها کردم و گفتم: یعنی هیشکی توی این خراب شده اونو ندیده‌ههه؟؟؟

همه سکوت کردن و ماهرخ که انگار گیج شده بود به سمتم اومد و بازمو گرفت

هیوا کیه یاسر؟ _

دستشو پس زدم و از خونه بیرون رفتم. زیر نگاه متعجب خان و تیمسار توی محوطه چرخیدمو به هر جا که میشد سرک کشیدم اما هیچ خبری نبود.

یعنی کجاست؟ به قدری عصبی و کلافه بودم که دعا میکردم کار مادرم باشه. چون اگر خود هیوا این بی احتیاطی رو انجام میداد شکی نبود بلای سرش می آوردم که مرغای آسمونم به حالش گریه کنن.

نه انگار آب شده و رفته بود توی زمین .. گیج و سردرگم وسط حیاط ایستاده بودم که یه پسر بچه نزدیکم شد و گفت: خانزاده دنبال هیوا میگردد؟

کنارش خم شدم و گفتم: آره تو دیدیش؟

سری تکنون داد و گفت: چند ساعت پیش دیدم که قایمکی از حیاط رفت بیرون.

این حرف کافی بود که خونم به جوش بیاد. این دختر خودش داشت برای خودش قبر میکند.

دستام مشت شد... میدونستم از شدت عصبانیت سرخ شدم. از حیاط بیرون زدم و به سمت خونه ی خراب شده شون رفتم.

...هیوا دیگه خدام نمیتونه به دادت برسه



#ملکه_کوچک

پارت_102#

وقی از بین مردم روستا که متعجب نگاهم میکردن گذشتم و با لگد در خونه ی محمد و باز کردم با صدای بلند اسمش و ...فریاد زدم. اما هیچ خبری نشد

چندبار اسمش و فریاد زدم اما باز جوابی نشنیدم

از اونجا هم بیرون زدم و چرچی توی روستا زدم. یعنی کجا ممکن بود رفته باشه؟ یعنی فرار کرده؟ نه نه ممکن نبود اون فرار نمیکرد. پس کدوم گوری رفته بود؟

توی سرم آشوب بود. اصلا نمیتوستم تمرکز و کنم و به این فکر کنم کجا ممکنه رفته باشه. به قدری نگران بودم که خودم .. باورم نمیشد. انگار که قلبم و از جا کنده بودن

از روستا خارج شدم و کنار دیوار مخروبه ای نشستم

باید از کجا پیداش میکردم؟ سرمو با دستام گرفتم و کمی چشمم بستم

منظره ی اون رودخونه و چمن زار کنارش با اون درختا جلوی روم زنده شد

همونجایی که برای بار اول دیده بودش

آره خودش بود.. حتما رفته بود اونجا

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و با قدمای بلند خودم و به اونجا رسوندم

چشم چرخوندم تا پیداش کنم اما انگار اینجام خبری نبود

کلافه اسمشو فریاد زدم که چیر. ی پشت درخت چنار بزرگ تکون خورد و کم کم سرش از پشت درخت بیرون اومد و ترسیده ... به من نگاه کرد

.. بادیدنش آتش خشمم فوران کرد و به سمتش هجوم بردم

قبل از هر حرقی یا حرکی کشیده ی محکمی روی صورتش نشوندم که حی دست خودم تیر کشید

رد انگشتام روی پوستش ناجور به چشم می اومد

دست کوچیکشو روی صورتش گذاشت و اشک از چشمش روی صورتش ریخت

:موی سرش و گرفتم و عصبی غریدم

گریه نکن... گریه نکن که همینجا سرتو میبرم... فقط خفه شو... خفه خفه

..اینقدر ترسیده بود که به سکسه افتاده بود



#ملکه_کوچک

پارت_103#

بازو شو گرفتم و پشت سر خودم کشیدم

با قدمالی بلند به سمت عمارت میرفتم و هیوا هم پشت سرم کشیده میشد

..امروز روز بدی براش خواهد بود، به قدری که دیگه از این گه خوری ها نکنه

...با صدای آروم پشت سرم زمزمه کرد

ب..بخدا فق..ط حوصله ام سرف_

رفتت اومدم اینجا..

قول نمیدادم اگه به حرف زدن ادامه میداد توی دهنش نمیروم

...عصبی غریبم: فقط خفه شو تا نکشتمت. برسیم عمارت یادت میدم دیگه از این غلطانکی

دیگه تا عمارت خفه خون گرفت و سکوت کرد

هوا تاریک شده بود و تو این تاریکی راحتتر و دور از چشمای هرز و فضول این ملت میتونستم به اتاقم برسم

وارد خونه که شدم چندتا از خدمتکارا با دیدنمون پچ پچ کردن و من ی اعتنا به سمت اتاقم رفتم

در و باز کردم و به داخل هلش دادم

ترسیده کنار تخت کز کرد و من اتاقو مر کردم

توی سرم دنبال یه تنبیه بودم که بتونه آدمش کنه، اما چی؟

...باصدای در عصبی داد زدم: نمیخوام هیچ کسی بیاد داخل... بگم شین

به طرف هیوای مچاله شده گوشه ی اتاق برگشتم و نفس عمیقی کشیدم. به سمتش رفتم . بلندش کردم و لباسشو بدون نرمسی از تنش جدا کردم. ی توجه به گریه ی آرومش لبه ی تخت خمش کردم طوری که پشتش به من بود

....کمربندمو باز کردم



#ملکه_کوچک

پارت_104#

.حی لرزش تنش قلبمو به رحم نیاورداین دختر امروز چنان نگرانی بهم داده بود که این چیز ا در مقابلش هیچ بود

ترس از دست دادنش، منو تا مرز مردن برده بود.

... کمر بندو بالا بردمو روی پوست سفید تنش فرود آوردم. صدای جیغش جری ترم کرد تا دوباره و دوباره این کارو تکرار کنم
تا میخواست برگرده و خودشو کنار بکشه با دستم مجبورش میکردم دوباره خم بشه

آق.. آقا.. تو رو.. تورو خدا... غلط کردم... آقا!! _

خفه خفه هیوا.. اینقد میر. نم تا دیگه از این غلطای نکى.. فهمیدی؟ _

نمیدونم هشت تا شد یا ده تا، اما پوستش بشدت خون مرده شده بود و ورم کرده بود

کمر بند و کنار انداختم. روی زمین افتاد و خودشو جنینی بغل کرد

:کنارش نشستم و با عصبانیت غریدم

یک بار دیگه از این گه خوری ها کی شک نکن میکشمت.. هیوا سرتو میبرم و میندازم جلوی سگا شیر فهم شد؟

با صورت خیس سرشو تکون داد و گریه اش شدت گرفت از روی زمین بلندش کردم و روی تخت انداختمش

چطور بود همین الان اون بکارت لعنی رو میگرفتم و خودمو خلاص میکردم؟

... کمی نگاهش کردم و لرز تنش منصرفم کرد. به شدت میلرزید و دندوناش بهم میخورد

!!دستم روی تن برهنه اش گذاشتم و از داغیش شوکه شدم. این داشت از گرما کباب میشد و تنش میلرزید

کمی به گذشته رفتم... یک بار دیگه ام اینطور شده بود وقتی که اولین بار باهاش یکی شدم از ترس تب و لرز کرد و بعد

..تشنج..لعنی...لعنی..نه نباید دوباره تشنج میکرد

لباساشو چنگ زدم و سریع مشغول پوشوندش شدم

..آروم باش چیری نیس الان میریم پیش یه دکر، آروم باش..

..اون میلرزید و من دستپاچه لباساشا تنش کردم.از روی تخت بلندش کردم و توی بغلم سراسیمه به سمت حیاط رفتم

یاسین که تازه انگار از راه رسیده بود، با دیدنمون ترسیده به سمتم اومد و تا بخواد پهرسه چیشده سوئیچ و به سمتش پرت کردم و داد زدم:زود باش روشن کن بریم هیوا حالش خوب نیست

توی ماشین نشستیم. یاسین ماشینو روشن کرد و پاشو روی گاز گذاشت

..هیوارو توی بغلم نگه داشته بودم و آروم کنار گوشش حرف میزد

..عزیزم تحمل کن یه کم دیگه میرسیم..

...فقط تحمل کن عروسک تحمل کن

این مسیر کوفی، طولانی تر از هر زمان دیگه ای شده بود و داد و بیداد من برای بیشتر کردن سرعت ماشین هم فایده ای نداشت انگار



#ملکه_کوچک

. وقی به بیمارستان رسیدیم هیوا یی هوش شده بود از تب. توی بغلم داخل بیمارستان شدم و دنبالش دگر گشتم

...وقی بیخیالی پرستارو دیدم با صدای بلند فریاد زد: کسی توی این خراب شده نیست؟ یکی بیادکمککک

یاسین جلوی یکی از پرستارو گرفت و به زحمت کنار ما آورد

.پرستار که دستشو به پیشونیه هیوا زد با عجله خواست دگر و پیچ کنی. هیوارو از بغلم گرفت و داخل یکی از اتاقا برد

.دنبالش رفتم. وقی هیوارو روی تخت گذاشت دستش گرفتم

درسته حالش بد بود و من داشتم از اسیرس و ترس جون میدادم اما چرا برای تنبیه کردنش پشیمون نبودم؟

.وقی دگر رسید و هیوارو معاینه کرد، خیلی سریع و سرم و چندتا آمپول بهش زدن

...خداروشک آمپول هارو توی سرم ریخن و من مجبور به توضیح درباره پشت کبود و خون مرده اش نشدم

وقی کار دگر تموم شد جلوشو گرفتم و پرسیدم: حالش چطوره؟

دگر نگاهی بهم انداخت پرسید: چه نسبی با این دختر داری؟

..جوصله ی نگاههای پر از سؤال رو نداشتم واسه همین سریع گفتم: سرپرستم

...کمی بهم خیره شد و بالاخره جواب داد

.خداروشکر خطر رفع شد به موقع رسوندیش_

نفس راحتی کشیدم و روی صندلیه کنار تخت نشستم. چند نفس عمیق کشیدم و دستشو نوازش کردم.

پاسی نگران کنارم ایستاد و شونه امو لمس کرد. بدون اینکه نگاهش کنم گفت

.اون خیلی زود حالش خوب میشه بهت قول میدم

باید خوب میشد مگه میتونست خوب نشه؟

...پاسی خوب فهمید که احتیاج دارم تنها باشم که از اتاق بیرون رفت و درو بست



#ملکه_کوچک

پارت_106#

من داشتم با این علاقه ی افراطیم این دخرو عذاب میدادم اما اصلا دسته خودم نبود. به قدری میخواستمش که لحظه ای ...زیر پا گذاشتی خط قرمزهام دیونه ام میکرد

...نگاهش کردم و اه کشیدم. صورتش به قدری زیبا بود که گاهی میرسیدم

میرسیدم بزرگتر بشه... اگر اون موقع دیگه منو نمیخواست چی؟

.وقی هیوا ۲۰ ساله میشد من نزدیک ۴۰ سالم میشد و اون حق داشت منو نخواد

نه واقعا فکر کردن به این چیزا منو دیونه میکرد. نباید اینطور میشد. هرگز نباید اینطور میشد

باید کاری میکردم که اونم وابسته ی من بشه و هرگز فکر ترک کردن من به سرش نزنه. من ی حرف اضافه ای بدون این دختر میمردم.

تا صبح بالای سرش نشستم و پلک نزدم.

نمیخواستم حی یک ثانیه دیدن صورت زیباش و از دست بدم.

صبح پلکهایش لرزید و من روی صورتش خم شدم.

آروم پلک زد و اون دریای پنهون پشت پلکهایش رو به رخ منه مجنون کشید.

ترسید... با دیدنم ترسید و من ترس توی چشمهایش دیدم.

...آروم پوست لطیف صورتش و لمس کردم و روی گونه شو بوسیدم. این بوسه کمی آرومش کرد و رنگ نگاهش عوض شد.

آروم پرسیدم: حالت خوبه؟

جوابم و با پلکهایش داد و من از اتاق بیرون رفتم تا دکر و پیدا کنم.

باید زودتر اجازه ی بردنش و میگرفتم.

دوست نداشتم عروسکم توی بیمارستان باشه

وقی برگه ترخیص و به دستم دادن این کارو به یاسین محول کردم و خودم هیوارو بغل کردم. دستای کم جونش که دور گردنم حلقه شد قلبم تپش گرفت.

... هنوز هم منو میخواست

توی ماشین روی صندلیه عقب خوابوندمش. با اوندن یاسین روی صندلیه جلو و پشت فرمون نشستم

.تمام مسیر نگاهم به آینه و روی صورتش بود

اینقدر این کاروانجام دادم که دیگه یاسین هم متعجب شده بود. خب باورش برای خودم هم سخت بود چه برسه به یاسین

با رسیدنمون به عمارت، ماشین و توی حیاط پارک کردم و هیوا رو بغل کردم

.دیگه برام مهم نبود تیمسار یا هر کس دیگه ای اینجااست

.من به خاطر کیفور شدن این جماعت سگ صفت کم مونده بود هیوارو از دست بدم

وقی داخل خونه شدم ماهرخ باددیدن هیوا توی بغلم به سمتم اومد و عصبی خواست حرقی بزنه اما وقی دید یه دختر بچه ی کم سنه آروم شد و پرسید: هیوا اینه؟



#ملکه_کوچک

پارت_107#

..نگاهش کردم و جواب دادم: آره هیواست

منکه نفهمیدم چرا تو از این دخیره مواظبت میکنی یاسر؟ مگه خانواده نداره؟_

پس با این حرفا خامش کرده بودن؟

:جلوی چشمش پیشونیه هیوارو بوسیدم و زیر نگاه ترسیده و متعجب هیوا و چشمای گشاد شده ی ماهرخ لب زدم ..زنمه برای همین مواظبشم...این دختر کوچولو همسر مه ماهرخ

.خب چطور توصیف کنم اون لحظه رو؟.کیش و مات شد و با صدای بلند زد زیر خنده

پوزخندی مهمونش کردم و توی سکوت به سمت اتاقم رفتم.وقی هیوارو روی تخت گذاشتم بازوم به عقب کشیده شد. به سمتش برگشتم.

اون حرقی که زدی شوچی جالبی نبود یاسر_

کنار هیوای بی حال نشستم و روبه ماهرخ کردم:شوچی نبود ماهرخ،این دختر ۱۱ساله زن منه!تقریبا دوماهی میشه ازدواج کردیم.

.عصبی با صدای بلند پدرشو صدا زد. دستشو گرفتم و از اتاق بیرونش کردم

اینجا داد بزن، مگه نمیبیی هیوا حالش خوب نیست؟_

...دیگه این کارم واقعا داغونش کرد که غرورو کنار گذاشتو اشک از چشمش روان شد

با اومدن خان و مادرم و تیمسار و بقیه، در اتاقو بستم تا هیوا از سر و صدا نرسه. تیمسار دخترشو بغل کرد و عصبی دلیل ...گریه شو پرسید

ماهرخ انگار قصد نداشت حرقی بزنه. من خودم پیشقدم شدم و بی توجه به چشم و آبروی خان و مادرم گفتم:عذر میخوام

. تیمسار اما دیگه نمیتونم زمو از کسی پنهان کنم. من یه مدتی از دواج کردم

:تیمسار که باورش نمیشد رو به خان کرد و خان به آرامش دعوتش کرد و گفت

. اینطور که نشون میده نیست تیمسار

این دختر فقط یه خونبسه و زن یاسر نیست اون فقط صیغه اس و خودتون میدونین اینجا رسمه و یه خونبس هیچ وقت زن .. خانزاده نمیشه خب میشه گفت مثل یه گروگان میمونه همین

....مهم این بود که همه بفهمن و فهمیدن، حالا چطور میخواسی ماست مالیش کن برام اهمیتی نداشت



#ملکه_کوچک

پارت_108#

. ازشون فاصله گرفتم و بی توجه وارد اتاقم شدم. هیوا کز کرده روی تخت داشت گریه میکرد

نزدیکش شدم و گفتم: باز چرا گریه میکنی؟

آروم زمزمه کرد چرا بهشون گفتی؟

!حالا اونا منو اذیت میکنن

موهاش و کنار زدم و گفتم: کی میخواد اذیت کنه؟ مگه من مردم؟ بعدهم اگر نمیگفتم باید باهاش ازدواج میکردم برات مهم نیست؟ نگاه اشکیشو بهم دوخت با محزون ترین لحن ممکن گفت

. من یه خونبسم آقا بالاخره که این کارو باید بکنید

دخترکم گاهی وقتها بیشتر از سنش نشون میداد و حرف میر. د. چشمامو ریز کردم و گفتم: برای بار آخر میگم

...تو ماله می، تا وقتی نفس میکشتم مال من میموی... هرگز هیچ کسی

. هیچ اتفلی نمیتونه تورو از من بگیره

میفهمی چی میگم؟ تو تنها کسی هستی که حی وقتی نگاهت میکنم تنم داغ میشه.. بذار رک و راست بهت بگم هیوا من فقط و فقط و با تو داغ میشم و با تو میتونم رابطه داشته باشم. یعنی همون کارلی که باهم میکنیم و تو دردت میاد

غیر تو هیچ کسی نمیتونه کاری کنه من بتونم اون کارو بکنم و اونطور آرام بشم. هیوا خودت و دست کم نگیر تو زن می زن... من...

اگر الان صیغه ام هستی برای این نیست که خونبسی، برای اینکه که سنت خیلی کمه و قانون این اجازه رو بهم نمیده که عقدت کنم. بهت قول میدم سنت که قانونی بشه، میسی عروس عقدیه خودم. با اینکه برای من هیچ فرقی نمیکنه اما بری... راحتی تو و بسی دهن همه این کارو انجام میدم

. صدای داد ووبیداد بیرون حواسمو پرت میکرد و عروسکم و میرسوند. کنارش دراز کشیدم و توی بغلم کشیدمش

آروم کنار گوشش زمزمه کردم: دیگه هیچ وقت بدون اطلاع من جایی نرو.. نرو هیوا نرو که باسر دیونه میشه از... نگرانیت. اونوقت از دیونگی من تو هم درد میکسی هیوا

. چشمی گفت و من به جون دل خریدم این چشم گفتنشو

خودشو بیشتر توی بغلم جا کرد. خیلی بد میشدم اگر دلم کمی شیطننت میخواست توی این اوضاع ناجور؟

.. بیرون صدای گریه و داد و بیداد تیمسار می اومد و من اینجا دلم لمس تن هیوارو میخواست

اصلا به قدری تشنه چشیدنش بودم که کنرلی روی خودم نداشتم

...دستم و زیر چونه اش بردم و بی درنگ لبای کوچیک و سرخش و شکار کردم



#ملکه_کوچک

پارت_109#

انگار دعوا خوابیده بود که سکوت همه جارو گرفته بود.

اما پس چرا صدای رفتن ماشینشون از حیاط نمی اومد؟ بیخیال بیرون و تمام حرفها شدم... فقط الان دلم هیوا رو... میخواست و طعم تنشو

زیر گوشش آروم لب زدم: نرس هیوا.. نمیخوام کاری کنم دردت بیاد. فقط آروم باش تا لذت ببریم دخر خوب

...بدون حرف سرشو تکون داد که مشغول در آوردن لباساش شدم و کامل حصار تنشو در آوردم

...سروع کردم بوسیدن و مهر زدن مالکیتم به تمام تن لطیف و کوچولوش... ناب بود ... هیوا ناب بود برای من

..آروم بین پاهاش جا گرفتم و از هم بازشون کردم. دخرکم ترسیده بود ولی سعی داشت آروم باشه و مطیع

وقی دستمو بین پاش رسوندم لرز تنشو به وضوح حس کردم. همینجور که سعی داشتم هیوا رو تحریک کنم سروع کردم... زمزمه کردن

آروم باش کوچولوی خوشگلم.. هییششش.. قراره آروم آروم جی.س بسی عروسک_

سرمو بین پاهاش بردم و سروع کردم.. خودشو پیچ و تاب میداد و دستاشو مشت کرده بود. نمیتونست آروم باشه. حق هم داشت. طعمش ناب بود... هیچوقت ازش سیر نمیشدم

کم کم صدای ناله های ریزش داشت به جیغ تبدیل میشد و التماس من که کاریش نداشته باشم. مطمئن بودم درد نداره ولی ...از شدت تحریک شدن به التماس افتاده بود

..هیششش هیوا آروم باش. میشنون صداتو... آروم کوچولو... باز کن پاهاتو.. باز کن هیوا_

آقا..ب..بسه...توروخدا...یه جوریمه. بسته_

...هیشششش_

اینقدر مکیدن رو ادامه دادم تا خالی شد و آروم گرفت. تمیزش کردم و بدون اینکه خودم خالی بشم، بی حرف کنارش دراز کشیدم...



#ملکه_کوچک

پارت_110#

هیوای مظلومم خسته راه بود و مریض زود به خواب رفتو من هنوز از بغلم جداش نکرده بودم. تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای آروم یاسین اومد که صدام میکرد

.آروم از کنارش بلند شدمو بیرون رفتم

یاسین عصبی و اشفته بود انگار. بهش حق میدادم. اون ماهرخو میخواست و ماهرخ منو

هیوا خوبه؟_

کمی ترسیده ولی خوبه. خودت خوبی؟_

.نمیدونم واقعا... میدوی الان پیششون بودم به چیری بد سوزوندم_

..به دیوار تکیه دادم و منتظر ادامه ی حرفش شدم

نگاهشو به زمینی دوخت. دستاشو توی جیب شلوارش گذاشت و به دیوار تکیه کرد

.اون ترجیح میده زن دوم توبشه و حی به من فکر نکنه. این خیلی مضحک به نظر میرسه_

...از حرفش واقعا شوکه شدم

چی داری میکی پسر عقلت سرچاشه؟_

پرو ببین خان و مادرمون چطور قضیه رو ماست مالی کردن و دخیره باز دلش هوایی شد_

باورم نمیشد. ماهرخ به قدری مغرور بود که دیگه باید اسم منم نیاره..پوزخندی به یاسین زدم و گفتم:فک کنم دیونه شدی

.آره واقعا دیونه شدم. شاید به زودی از اینجا و این شهر و حی از این کشور برم. دیگه واقعا تحمل ندارم_

به سمتش رفتم و شونه اش و لمس کردم

.من با ماهرخ ازدواج نمیکنم مرد_

.من هیوارو دارم

تو ازدواج نمی‌کمی، اما من شکی ندارم که آگه بخوان میتونن مجبورت کنی.

اما برام فرقی نمی‌کنه اون آدم همین امروز، همین چند دقیقه ی پیش برام مرد و تموم شد

نفسمو کلافه بیرون دادم. ازم فاصله گرفتی از جلوی چشمم محو شد

با قدمای آروم به سمت اتاق پذیرایی رفتم و جمعشونو جمع دیدم با دیدنم خان به کنارش اشاره کرد و ازم خواست کنارش بشینم.

بی حرف کنارش نشستم و پا روی پا انداختم. کنار گوشم اروم زمزمه کرد

یک کلمه حرف نامربوط بزی همین امشب اسمتو از شناسنامه ام پاک میکنم

داشت منو با چی می‌رسوند؟

حی نگاهش نکردم و تیمسار رو بهم گفتم: قضیه اون خونبسه حل شد و ما قرار مراسم ازدواجتونو برای آخر همین ماه گذاشتیم.

قبل از اینکه حرفی بزنم یکی از نگهبانهای خان در گوش خان حرفی زد که خان لبخندش کش اومد. توجهی نکردم و رو به تیمسار گفتم: واقعا؟

..اما من خودم زن

.... حرفم با حرفی که کنار گوشم زد نیمه تمام موند.. با حرف خان خشکم زد و لال شدم



#ملکه_کوچک

پارت_111#

به سمتش برگشتم و ناباور نگاهش کردم

لبخند پروزمندانہ ی روی لبش از همون های بود که وقی یه بازی رو با هزار دوز و کلک میبرد میرد

..تیمسار منتظر گفت:داشی میگفتی یاسر خان

از جا کنده شدم و با وحشت به سمت اتاقم رفتم. در و باز کردم و با تخت خالی و سکوت اتاق روبرو شدم. راه اومده رو
...برگشتم و توی همه اتاقای خونه سرک کشیدم. ایشپر خونه.. انباری... طویله

...همه جا، اما نبود

نه نمیشد اون نمیتوست اینکارو بکنه

حرفش توی گوشم اکو شد(اون دخیره دسته من تا به خواستم برسم.اگه دست از پا خطا کی هر روز یه تیکه از تنش و برات
میارم...)

دیگه هیچ چیزی برام مهم نبود

همونجا میون آدمای عمارت روی زانو افتادم. من باید چیکار میکردم؟ باید چیکار میکردم

..میدونستم خان با کسی شوچی نداره و روی حرقی که زده میمونه. قلبم به شدت یی تالی میکرد و سرم داشت منفجر میشد

با نشسی کسی کنارم سرم چرخید و یاسین و دیدم

چیشده؟ چرا اینجا نشسی؟ _

من داشتم اولی بار بغض و تجربه میکردم. بغض یعنی این حجم بزرگ

نشسته توی گلوم که راه نفسم و بسته بود و داشت خفه ام میکرد

.چت شده مرد؟ دبگو ببینم_

.با خرابترین حال ممکن نگاهش کردم و لب زدم: بردنش... اونا بردنش

باچشمای گشاد شده پرسید: کی رو بردن؟

.زمزمه کردم: هیوامو بردن اون نامردا بردنش

باورش نمیشد من و تنها گذاشت و از زمین کنده شد. میدونستم بردارم نقطه به نقطه جاهایی که گشتم و دوباره میگرده

زیاد طول نکشید که نا امید و ناباور برگشت و زیر بازومو گرفت و از زمین بلندم کرد. وقتی منو به اتاقم برگردوند جای خالیه
.هیوارو روی تخت خان گرفته بود که روش نشسته بود

به سمتش یورش بردم و یقه شو چسبیدم

میکشمت... خودم میکشمت و یه روستا رو راحت میکنم_



#ملکه_کوچک

پارت_112#

...خنده ی حال بهم زن روی لبهاش داشت مخمو میجوید

.درسته سی ازش گذشته بود اما همون قدرت و اقتدار گذشته رو داشت

دستا و پس زد و گفت: اینقدر برای من شاخ و شونه نکش. آدم باش و کاری که ازت میخوام و بکن. اینطوری تو به اسباب بازیت میرسی منم به ثروبی که سالها براش تلاش کردم. بعدم مگه بده دوتا زن داشته باشی؟

...تقی جلوی پاش انداختم و گفتم: من مثل تو نیستم اینو بفهم

...باشه تو پیغمبر، اما مجبوری هر کاری که میخوام و انجام بدی، شده به خاطر سالم موندن اون دخره _

از خشم داشتم منفجر میشدم. دستام مشت شده بود و دندونام روی هم چفت شده بود. کاش هیوان دستش نبود تا .همینجا میکشتمش. لعنت به همچین پدری

آروم باش و رگای گردنتو برای من باد نکن. اون رعیت زاده هر چی هم باشه الان ناموسم حساب میشه و تا وقتی تو مثل _
.آدم رفتار کنی هیچ آسیبی بهش نمیرسه

عصبی غریدم: چی میخوای ازم؟

این شد. خوب گوشاتو وا کن. اون دختر تا اخر این ماه و فردای ازدواجت با ماهرخ، پیش من میمونه. وقتی ازدواجت سر _
.گرفت، به سراغتم قسم میخورم فرداش برات برش میگردونم

از سرم داشت دود بلند میشد. ازدواج با ماهرخ وقتی هیوارو داشتم؟ من بهش قول داده بودم عروسم میشه و تا زنده ام فقط ...اون توی زندگیم خواهد بود

عصبی لب زدم: واگه این کارو نکنم؟

ازجاش بلند شدو توی یک قدمیم ایستاد

خب برای من اتفاق خاصی نمیافته اما برای تو خب، باید بگم هر روز یه قسمت از تن اسباب بازی تو برات میارم_

...با صدای بلند فریاد زدم: لعنت بهت خان لعنت بهت

با ماهرخ خوب رفتار کن. ازت گلایه کنه با اون رعیت خداحافظی کن. باید راضی نگهش داری تا سالم نگهش دارم_

....از اتاق که بیرون رفت. نگاهم به ساک کوچیک هیوا کنار تخت افتاد



#ملکه_کوچک

پارت_113#

من بدون هیوام چطور باید یک ماه زندگی میکردم؟ باید ازدواج میکردم تا دوباره عروسکم و به دست بیارم. باورش برام سخت بود. من از پشش بر نمی اومدم. من نمیتوستم حتی یک ساعت هیچ دختری رو کنارم تصور کنم

!وقی هنوز زنم باکره بود چطور باید دوباره ازدواج میکردم؟

پس قلب هیوام چی؟ بی شک میشکست و دیگه بهم اعتماد نمیکردیاسین که تمام مدتی که با خان حرف میدم و پشت در ایستاده بود وارد اتاق شد و وادارم کرد روی صندلی گوشه اتاق بشینم

کمی قدم زد و گفت ببین خان رو هر دومون میشناسیمهیوا یه بچه است و صد البته عشق تو. خان شوخی سرش نمیشه و

...سر پسرای خودشم زیر اب میکنه. آگه به نفعش باشه که یه رعیت مثل هیوا که هیچ پس

نگاهم کرد و نا امید لب زد: پس بهره هر کاری میگه بکی. آگه اونا میخوان با ماهرخ ازدواج کی حرقی نیست این کارو
...بکن. وقی هیوا رو پس گرفی ورشدارو از اینجا برو

حق با یاسین بود بهرین کار همین بود

باید هر طوری شده عروسکم و پس میگرفتم فقط پشش میگرفتم بعد این عمارت و با آدماش اتیش میر. دم و از اینجا میرفتم

...باید به خودم می اومدم. نباید ضعف نشون میدادم. من یاسر بودم و یاسر برای هر مشکلی یه راه حل خوب داشت

من بهرین راه و پیدا میکردم و انتقام این کارشونو ازشون میگرفتم

یاسین کمی توی سکوت کنارم موند و بعد منو با عطر تن هیوا تنها گذاشت

اتاق خالی بود از دخترکم و گوشه به گوشه داشت اونو به رخم میکشید

هیوا ترسو بود میرسید از هر چیزی

الان شک نداشتم از ترس لرز کرده و گوشه ای افتاده و دست من ازش کوتاهه

اگر یک تار مو از سرش کم میشد دنیا رو به آتیش میکشیدم. الان مجبور به سکوت بودم تا بتونم پشش بگیرم

با باز شدن در اتاق و وارد شدن ماهرخ نگاه یخ زده مو بهش دوختم

باید باهات حرف بزنم.

سکوت کردم و اون خودش و کنارم دعوت کرد

وقی گفی زن داری دنیا م سیاه شد_

میدوی که من چند ساله با فکر ازدواجمون روزامو میگذرونم

باز سکوت کردم حرقی نبود

...حرقی نداشتم باهاش

اما وقی بهم توضیح دادن تو مجبور شدی باهاش صیغه کی کی دلم آروم شد. خان میگه به خونیس بیشر از یه _
....خدمتکار نیست و اینکه صیغه ی بینتون فقط یک ساله اس و بعدش اون اصلا زن تو حساب نمیشه



#ملکه_کوچک

پارت_114#

با نفسای عمیق سعی داشتم جلوی خشمم و بگیرم. چی باید میگفتم که دهن این بسته بشه و هم هیوام توی خطر نیافته؟

خب وقی ما این چیر. ارو فهمیدیم من گفتم پای قراری که از چند سال پیش گذاشته شده میمونم بازم میخوام با یاسر_
.باشم کی سخت بود این تصمیم اما خب به قدری دوستدارم که این چیر. ارو تحمل کنم.

.از جا بلند شدم و تا کناره پنجره رفتم

به بیرون خیره شدم. دستم و توی جیب شلوارم گذاشتم وآروم جواب دادم: اما اون دختر زنه منه و من رهاس نمیکنم.
.نمیتونم تنهاش بذارم

صدای قدماش با اون کفش های پاشنه دارش پشت سرم می اومد و من توی سرم چرخ خورد هیوا هم چند سالی بزرگتر بشه میتونه از این کفشا بپوشه؟

دستش بند بازوم شد و مثل یه گربه خودش وبهم چسبوند.

خب میفهمم تو دلت براش میسوزه. چون یه خونبسه اما اون فقط یک سال زن تو میمونه و خداروشکر فقط یه بچه اس _ ...و فکر نمیکنم یاسر خان مغرور خواهان رابطه با یه بچه باشه

پوزخندی به خنده ی بعد حرفش زدم.

اون نمیدونست همین دختر بچه چه به روز حس مردانه ام آورده

من باید تحملش میکردم تا عروسم و پس میگرفتم همین

جوابم برای پر حرفی ها و رویا بافی هاش فقط و فقط سکوت بوداون حرف میرد و به این فکر میکردم که عروسم الان توی چه حالیه.

بالاخره از اتاقم دل کند و منو تنها گذاشت.حس ناجور جنون داشتم

.حس دیوانگی مطلق.. چنان به بودنش به داشتنش عادت کرده بودم که جونم داست در می اومد از نبودش

به هرکسی میگفتی یاسر اینطور داره یی تابیه دختر بچه ای رو میکنه باور نمیکرد. از مننه مغرور بعید بود این حس و حال اما .خب هر مردی هر چقدر سنگ یه روزی یه جالی پیش یه نفر کم میاره و میبازه

. این باخی این کم آوردن برای هیوا بود

مثل یک عروسک چوبی راه میرفتم و غذا میخوردم و توی جمعشون سرکت میکردم و برای هر برنامه ای که برای عروسی میرخس فقط سر تگون میدادم.

یعنی واقعا قرار بود کسی غیر هیوا عروسم باشه؟پس قولم به عروسم چی میشد؟



#ملکه_کوچک

پارت_115#

وقی ماهرخ کنارم توی ماشین درست جاییکه جای هیوا بود نشست و به سمت شهر رفتیم برای خرید انگشیر و جواهر قلعه منه یاسر به درد اومد. هرگز فکر نمیکردم کسی جای هیوام بشینه

فقط باید این مدت میگذشت تا برش گردونم. بعد میدونستم چه بلایی سرشون بیارم

برام مهم نبود چی انتخاب میکنه اما وقی دستمو توی دستش گرفت و خواست حلقه ی مردونه ای رو دستم کنه عصبی دستم و پس کشیدم. متعجب نگاهم کرد که لب زدم: از این کارا خوشم نمیاد من اهل حلقه انداخس نیستم برای خودت هر ...چی میخوای انتخاب کن

..دلخور ازم رو گرفت و هر چیزی که انتخاب کرده بود به فروشنده پس داد و خواست از مغازه بیرون بره

کلافه بازو شو گرفتم و کنار ویترین برگردوندم

...بچه بازی درنیار انتخاب کن و تمومش کن_

وقی تو نمیخوای حلقه بگیری منم چیزی انتخاب نمیکنم_

لعنت بهت ماهرخ لعنت بهت ...چشمام و بستم و زمزمه کردم باشه برای من انتخاب کن

...چشماش برقی زد و دوباره اون انگشرا رو خواست

دست و توی دستش گرفت اروم اون حلقه رو توی دستم کرد و من چشمام بسته شد روی این همه حقارت

ذوق زده از دیدن انگشتر توی دستم گفت: ببینش یاسر چقدر به دستت میاد

حی نگاهش نکردممگه مهم بود؟

معلومه که نبود

از انگشتم درش اوردم و روی پیشخوان گذاشتمش

خودت هم انتخاب کن تا زودتر بریم_

سری نکون داد و مشغول شد. سعی میکرد گرونریشو برداره و من نگاهم سمت یه گردنبد پروانه افتاد

...ظریف بود و زیبا لحظه ای توی گردن هیوا تصورش کردم سلیقه من اون طلاها و جواهرات بزرگ و پرنگین نبود

این گردنبد کوچیک هزار برابر زیباتر از اونها بود

وقی تمام خریدهارو کرد از مغازه خارج شدیم. داخل ماشین که نشستیم رو بهش گفتم: چند دقیقه منتظر شو تا پیام

به مغازه برگشتم و اون پروانه رو خریدم. توی جیبم گذاشتم و از مغازه بیرون زدم



#ملکه_کوچک

سه روزی از نبودش میگذشت و من خودمو وبه هر دری میر. دم تا ردی ازش پیدا کنم

یاسین وچند نفری که معتمد بودن هر سوراخ سنبه ایکه به فکرمون میرسید و سر زده بودن و هیچ ردی ازش پیدا نکرده بودن

.اینقدر دلشوره داشتم که به مرز جنون رسیده بودم

.رفتارهای خان و مادرم بدتر دیونه ام میکرد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده واز اول هم هیوالی نبوده

تیمسار و خانواده اش برای تدارکات ازدواج دخترشون رفته بودن و این وسط ماهرخ اینجا مونده بود و سوهان روح و ذهنم شده بود.

.دیگه همه از پیدا کردن هیوا نا امید شده بودیم و خودمونو دست خان و برنامه های نحسش سپرده بودیم

فقط چند روزی تا عروسی وقت بلی بود و من هنوز هضم نکرده بودم چطور میخوام وقی هیوا زنم بود اسم ماهرخ و توی شناسنامه ام بیارم؟

.تقه ای به در خورد و حی از روی تخت تکوبی نخوردم

ماهرخ وارد اتاق شد و من اعراف کردم این دختری حد خوش پوش بود. با اون شلووار چرم تنگ مشکی رنگش واون شومیر. سفیر دکمه دارش بی اندازه خوش تیپ بود. اما برای من هیچ کدوم اینها اهمیتی نداشت. من چشمام فقط و فقط یک نفرو...میدید و بس



#ملکه_کوچوک

پارت_117#

با ناز سر خم کرد و گفت: میتونم پیام پیشت؟

سکوت کردم و اون روی تخت کنارم نشست. انگشتای بلند و کشیده اش با اون ناخونای لاک خورده مرتبش روی پوست لخت سینه ام خط فرصی کشید و من مثل تمام دفعات قبل که بهم نزدیک شده بود عروسکم جلوی چشمم جون گرفت

از اینکه ازم دوری میکی قلبم میشکته یاسر. تو خوب میدوی چقدر تورو دوست دارم و اینطوری رحمانه باهام تا میکی_

.چشمای سرد و یخ زده مو بهش دوختم و حرقی که روی دلم سنگینی میکرد و به زبون آوردم

کاش میدونسی چه اجباری رو روی دوشم گذاشتی ... کاش میفهمیدی چه دردی رو بهم تحمیل کردی_

اینقدر از من متنفری؟_

نگاهمو ازش نگرفتم و جواب دادم: نه اصلا ازت متنفر نیستم. تو دوست دوران بچگیم هسی. اما بهت حسی هم ندارم یه حالت خنی.. من هیچ وقت عاشق تو نمیشم و اونطور که انتظار داری دوستت نخواهم داشت

ارتباط سر انگشتاشو با تنم قطع نکرد و با ناخونش خراش کوچیکی روی سینه ام انداخت و لب زد: اما من اونقدری ..میخواستم که تمام سعیمو بکنم برای به دست آوردنت

.حرفش و با بوسه ای درست روی همون خراش کوچک تموم کرد و من دلم هیوام وخواست

دردم به حدی عمیق بود که حس میکردم توی این چند روزه پیر شدم.

..از اتاق که بیرون رفت سیگاری روشن کردم و با پک اول چشمای دریائیش جلوی چشمم نقش بست

یعنی الان کجا بود؟ کسی اذیتش میکنه؟

.... الان ترسیده و کز کرده یه گوشه؟ من میمردم اگه کسی موهاش و لمس میکرد و ... نه نه نمیشد من میمردم

...شیشه ی مسروب کنار تختم و به سمت پنجره پرت کردم و شیشه اش هزار تکه شد

چرا این چند روز کذابی هم نمیگذشت و تموم نمیشد تا خلاص بشم؟؟؟



#ملکه_کوچک

پارت_118#

خان و مادرم از ترس من حی کلمه ای باهام حرف نمیزدن. خوب میدونستم وقی این بازیه مسخره تموم بشه و دخترکم ...برگرده چطور این بازی رو تموم کنم که بفهمن یاسرکیه

روز عروسی بود و هم من هم یاسین ماتم گرفته بودیم. به قدری تلخ و یخ زده شده بودم که خودمم ازخودم میرسیدم

یاسین به خاطر اینکه من تنها نباشم پا روی قلبش گذاشته بود و میخواست توی این مراسم مضحک سرکت کنه

هر دو از پیدا کردن عروسکم نا امید شده بودیم و من فقط میخواستم هر چه زودتر این بازی تموم بشه و به دخترکم برسم

...چند هفته بود که ازمن دور بود و من حی نمیدونستم کجاست و چی بهش میگذره

.اگه یک تار مو از سرش کم میشد این عمارتو با همه ی آدماش به آتیش میکشیدم

تقه ای به در اتاقم خورد و پشت سرش یاسین وارد اتاق شد

بهش نگاه کردم.مغموم و ناراحت به در تکیه داد و نگاهش روی کت و شلوار مثلاً دامادیم که از در کمد آویزون بود مات موند.

.سیگارمو کنار پنجره خاموش کردم و جام مسروبو سر کشیدم

...نه برای ماهرجی که امروز عروس میشه.نه برای هیوالی که هنوز بچه اس و چیر.ی از این حرفها نمیفهمه بلکه _

برای تویی ناراحتم که دارم میبینم چقدر داری عذاب میکسی و هیچ کاری از دستم برنمیاد ناراحتم.یاسر به همه ی اینا به ...چشم یه بازی کثیف نگاه کن.تو مجبوری برای اینکه اون دختر مظلوم پس بگیری مجبوری

نگاهش نکردم و به بیرون خیره شدم

هیوا دوست داشت عروس بشه.چندین بار ازم در مورد لباس عروس پرسیده بود و من بهش قول داده بود و زیباترین عروسی بشه که دنیا به خودش دیده

اما الان عروس دیگه ای جاشو میگیره و من مجبورم خفه خون بگیرم و لبخند بزنم

.فقط برگرده بقیه شو روبراه میکنی منم پیشتم داداش _

.به سمت کت و شلوار رفتو دسی روش کشید

.دیگه وقتشه بیوشیش...گفنی عروس آماده اس _

.چنان خشمی توی وجودم شعله میکشید که خودمم باور نمیکردم

..جام مسرویمو روی زمین انداختم و به تکه تکه هاش نگاه کردم

..به سمت یاسین برگشتم و گفتم مثل همین جام هزار تکه شون میکنم و به این حرفم باور دارم



#ملکه_کوچک

پارت_119#

عصبی به کت و شلوار چنگ زدم و یاسین از اتاق بیرون رفت

..نگاهی به خودم توی کت شلوار طوسی رنگم انداختم. چشم بستم و چند بار لب زدم

..باید صبر کی..باید تحمل کی_

....باید

.از اتاق بیرون رفتمو به دستور مادر ماهرخ به سمت اتاق ته سالن رفتم تا عروس شومم رو همراهی کنم

.با هر قدمی که برمیداشتم قسمی از قلبم به سنگ تبدیل میشد انگار

!!من داشتم چیکار میکردم

.جلوی در رسیدمو تقه ای به در زدم

.صدای کل کشیدن چند نفر از اتاق بیرون می اومد

در باز شد و یه زن جوان که کاملاً به روز بود و یی شک از شهر اومده بود، بیرون اومد و باخنده گفت: برای دیدن عروستون
.باید به من انعام بدین خانزاده

...عروسم؟! مگه من جز هیوا عروسی هم داشتم؟ نه نداشتم

از شدت خشم احساس میکردم تمام رگهای پیشانی و گردنم الانه که منفجر بشه. با دست کسی که روی بازوم نشست بهش
نگاه کردم

.مادرم بود که با چشم بهم اشاره میکرد برای رونمایی از عروس عمارت خالی انعام بدم

...پوزخندی نثارش کردم و از جیبم چند اسکناس گنده بیرون کشیدم که زن با دیدنش چشماش برقی زد و از دستم قاپید

.اتاق و خلوت کردن و من برای دیدن عروس اجباریم قدم به اتاق گذاشتم

..دیدن لباس سفید، فقط و فقط ذوق هیوام و جلوی چشمم زنده میکرد

لعنت به خان... دخترکم تاب می آورد این اتفاقو؟

.وقی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم خودش تور روی صورتشو کنار زد و صورتش نمایان شد

...خب زیبا بود اما

..مهم این اما بود.... برای منکه هر چقدر هم زیبا، نمیتوست قلبمو مثل عروسکم به لرزه دربیاره

چطور شدم؟ _

.چرجی زد و من فقط خوبه ای گفتم

.خودش با خنده بهم نزدیک شد و بازمو گرفت نفس عمیقی کشیدم و برای تموم کردن این بازی اولین قدم و برداشتم

.وقی وارد حیاط عمارت شدیم اینقدری شلوغ بود که متعجبم کرد

این همه آدم برای این بازی دعوت شده بودن؟



#ملکه _ کوچک

پارت_120#

...خنده های ماهرخ،نگاه های معنادار خان و مادر کم عقلم که شاد بود از این وصلت

. فقط میخواستم تموم بشه و من خلاص بشم از این جهنم

...اما انگار از طول دادن این مراسمات مضخرفو عذاب دادن من لذت میبردن

وقی بالاخره عاقد اومد و اون خطبه ی نحس رو خوند و ماهرخ با نازو خنده بله ای گفت....حکم شد برای ازهم پاشیدن
زندگیم.

این بله قرار بود تباه کنه تمام زندگیمو

قرار بود به آتیش بکشه رویاهای دخترک زندگیمو. اون دوست داشت عروس بشه و از این لباسا بپوشه. اون میرسید از ... صبیغه بودن و من بهش قول داده بودم عروسم میشه اما چرا ایی که کنارم بود هیوام نبود

با صریه ی دست کسی که روی شونه ام زده شد به خودم اومدم و دیدم همه منتظر مهر تایید من برای آتیش زدن زندگی من...

دست یاسین شونه مو فسرد. نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر از نفرتمو به خان دوختم و درد ناکترین بله ی عمرمو گفتم

نمایش مسخره کم کم داشت تموم میشد و من نگاهم به ساعت بود. میخواستم هر چه زودتر دنبال عروسکم برم

وقی کم کم مهمونا عزم رفس کردن پیش خان رفتن و کنار گوشش گفتم

آدرس و میخوام

...نگاهم نکرد و مشغول بدرقه ی مهمونای خاصش بود. دوباره تکرار کردم که آروم گفت: عجله نکن پسر بذار مهمونا برن

پوف کلافه ای کشیدم و لعنی فرستادم

...همه رفتن فقط خانواده تیمسار موندن. بازوی خان و کشیدم و از بین دندونای چفت شدم گفتم: آدرس

پوزخندی زد و به ماهرخ اشاره کرد

تو که فکر نمیکی حجله ی امشب این دختر و خالی میذارم و جای اون رعیت و بهت میگم؟ برو پیش زنت فعلا زوده برای _
... برگشتن دخیره



#ملکه_کوچک

پارت_121#

..احساس میکردم رگای تنم میخوان منفجر بشن...این مرد داشت بازییم میداد

...برو یاسر، برو نذار کاری کنم که بعد پشیمون بسی. امشبو باید بازنت باسی_

...میفهمی که چی میگم؟ باید بازنت باسی

..به سمتش خم شدمو گفتم: داری بادم شیر بازی میکی خان، فکر فرداتم باش

..خنده ی سرمسی کرد و گفت: تو الان فکر عروسکت باشو من فردا به فکر خودم. توکه نمیخوای بلالی سرش بیاد

.خب واقعیت این بود که این مرد هر چه میگفت عملی میکرد و من باید میرسیدم

:نگاهم به سمت ماهرخ منتظر چرخید و دوباره به خان خیره شدم. آروم لب زدم

.فعلا دور دور توئه خان، اما بپرس از روزی که میدان دست من بیافته

پک مو از سر هیوا کم بشه خودتو همه آدماتو همینجا اتیش میر. نم و خاکسر شدنتونو به تماشا میشینم

.ازش فاصله گرفتم و با قدمای بلند به سمت ماهرخ رفتم

.دستش و گرفتم و بدون گوش دادن به حرفای پدر و مادرش به سمت عمارت رفتم

من قرار بود این حجله رو با هیوا داشته باشم والان این دختر همه ی برنامه هامو بهم ریخته بود

...از من شب حجله میخواستن؟ بهشون میدادم اما فکر نمیکنم این دختر از امشب لابی عایدش بشه

به اتاق که رسیدیم درو باز کردم و اول ماهرخو داخل فرستادم

خودم واردشدم وپوزخندی به اتاق تزیین شده زدم

وقی هیوام برمیگشت ی شک دیگه این اتاق جایی برای پاکیه اون نداشت. نمیتوستم روی تخی بخوابونمش که جز خودش
یه زن دیگه خوابیده

سیگارمو آتش زدم و جاممو پر کردم

کنار پنجره رفتم شروع به خوردن کردم

ماهرخ ی صدا به دیوار تکیه داده بود. برای بودن باهاش باید به قدری داغ و مگ میشدم که چیز ی حالیم نباشه

شیشه که خالی شد سرم سنگین بود و تمام وجودم گر گرفته بود

...کتمو کندم و کراواتمو باز کردم. به سمتش برگشتم و بهش نزدیک شد



#ملکه_کوچک

پارت_122#

تکیه شو از دیوار گرفت و دسی به لباس سفیدش کشید.

بهش نزدیک شدم و انگشت اشاره مو روی سر شونه ی لختش کشیدم.

...چشماش بسته شد من سرم توی گودیه گردنش رفت و پوستشو به دندون گرفتم

از درد آجی گفت و من رهاش نکردم.

دستم پشت لباسش رفتو به سخی بازش کردم. سرمو عقب کشیدم و به جای دندونام روی گردنش خیره شدم.

..لباس خود به خود سر خوردو روی زمین افتاد. با یه لباس زیر سفید جلوم ایستاده بود.

قدم به قدم بهش نزدیک شدم. انگار ترسیده بود که با هر قدم من ازم یک قدم دورتر میشد که بالاخره روی تخت افتاد و ...من خنده ای سر دادم

!آب دهنش و قورت داد و لب زد:تو خوب نیسی یاسر

.چرا فکر میکرد خوب نیستم؟ من داغه داغ بودم و میخواستم شب عروسیم فقط و فقط لذت ببرم

نمیخواستم به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم و فقط زمان بود که برام مهم بود

...میخواستم هرچه زودتر کاری که باید و بکنمو صبح بشه

پیراهنمو در آوردم و شلوارمو از پام جدا کردم. بدون اتلاف وقت روش خیمه زدم و با دندونم به جون پوست سفیدش افتادم.

..تمام حرص این چند هفته مو روی تنش خالی میکردم و به دندون کشیدمش

...چنگ زدناش برام مهم نبود. هیچی برام مهم نبود

...لباش و نبوسیدم قرارم نبود ببوسم

...من عشق بازی نمیکردم باهاش فقط سکس میکردم همین

...کار زیادی نکردم... داغش نکردم... نوازشش نکردم

ببین پاهاش جا گرفتم و شور*تشو کندم...س.وتینش تنش بود و من رغبی برای دیدن زیرش نداشتم

نگاهش کردم. چرا داشت گریه میکرد؟

مگه همین و نمیخواست؟ اصلا مگه مهم بود گریه اش؟

...درست وسط پاهاش تنظیم کردم و اولین فشار ودادم که به سخی واردش شد



#ملکه_کوچک

پارت_124#

.خواب آلود پلکی زد و با دیدن من راست روی تخت نشست

..روی صورتش خم شدم و گفتم: آدرس

باورش نمیشد اینقدر پیگیر باشم

...دسی به صورتش کشید و نگاهی به ساعت انداخت

پسره ی بی عقل ساعت ۶ صبح اومدی از من آدرس میخوای؟ زده به سرت؟ _

عروست و تنها گذاشی و سراغ یه بچه رئیت بی بته رو میگیری؟

دلم میخواست مشتمو روی دهنش فرود بیاد تا دیگه حرق نزنه، اما نمیشد شیشه ی عمرم دستش بود و من هیچ کاری ازم
..بر نمی اومد

...عصبی گفتم: خان با من بازی نکن بده اون آدرسو داری اتیشمو شعله ور تر میکنی

... کمی مکث کرد و مادرم سکوتو شکست

. پسرم نکن. بسه ماهرخ ناراحت میشه _

تو عروس به این خوی داری چرا ول نمیکنی اون بچه رو؟

به سمتش برگشتم و غریدم: دیشب کدوم گوری بودین؟ چرا پشت اتاق بست نشستین؟ بودین؟ چرا نیومدی عروستو ببینی؟
چرا دستمال خوبی نخواسی؟

.. روی صورتش زد و گفت: نگو یاسر ماهرخ فرنگ رفته اس از این رسم و رسوما ندارن

پوزخندی زدم و به سمت خان برگشتم

...آدرس _

از کشوی میز.ش کاغذی برداشت و آدرسو روش نوشت. قبل از اینکه به دستم بده گفت: فکر اینکه ماهرخ و نخواستی، ردش کی یا بخواستی از سرت بازیش کی رو نکن..منومیشناسی، آب بسی بری زیر زمین پیدات میکنم و داغ اون رعیت بچه رو به دلت میدارم.

...بی اعتنا بهش کاغذ و از دستش کشیدم و از اتاق بیرون زدم



#ملکه_کوچک

پارت_125#

..آدرس سه تا روستا با اینجا فاصله داشت و من تا دوساعت دیگه اونجا بودم

سوار ماشین شدم و تو خلوی عمارت بیرون زدم

..قلبم آرام و قرار نداشت

تمام ذهنم...عقلم... قلبم فقط هیوا بود

اینکه الان در چه حالی بود و چه میکرد تمام این یک ماه دیونه ام کرده بود

..نمیدونم پرواز کردم یا که چی اما خیلی زودتر از زمانی که باید جلوی اون اسطبل لعنی بودم

خدای من جای زن من جای عروسکم اینجا توی اسطبل بود؟

با لگد در چوبیه ورودیشو باز کردم که صدای بدی داد

...ورودم با حمله ی دو تا مرد همراه شد

با دیدنم ایستادن و با وحشت بهم نگاه کردن. خوب نگاهشون کردم... با تک تکشون کار داشتم و تاوان میگرفتم اما الان فقط و فقط دخترکم و میخواستم

با فریاد غریدم کجاست؟

کی جرعت داشت جواب یاسر خان و نده یا تفره بره؟

به هم نگاه کردن و یکیشون جلوتر راه افتاد پشت سرش رفت

...در یکی از اتاقهای اسبارو باز کرد و من مات شدم از دیدن صحنه ی روبروم

من الان باید میمردم! چرا نمیمردم؟

اون دختری جون که روی مچ پاش طناب کنفییه کلفی بسته شده بود و مثل یه حیون انتهای طناب به میلیه ای آهنیه وسط اتاقک وصل بود هیوا بود؟

اون زن من بود؟ خان زنده میموند با این رسوایی؟

پاهام جویی نداشت و خشکم زده بود

دخترکم جنیبه خودشو بغل کرده بود و روی کاه های روی زمین خوابیده بود

سردش بود هیوام! سردش بود و روی زمین سرد خوابیده بود؟ اینا آدم بودن؟

:به سمتشون برگشتم و خیلی آروم گفتم

..قبرتونو بکنی کثافتا

قدمام از زمی کنده شد وبه سمتش رفتم

کنارش زانو زدم و موهای طلایی ریخته روی صورتش و آروم کنار زدم

..رنگ پریده بود و بینیش قرمز شده بود

.صورت بی نقصش، بی جون لاغر شده بود و طناب دور مچ پاش بدجور پاشو زخم کرده بود

..از بوی بدی که توی اتاقک بود حالت تهوع بهم دست داد

.گوشه اتاقک کثیف بود و معلوم بود مجبورش کردن همینجا دستشویی کنه

...قلبم فسرده شد و نفسم بند اومد

..لب زدم اما صدای از گلویم خارج نشد

حق زن من این نبود؟؟

:نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم

...آروم باش مرد تو بهش رسیدی.الان باید بهریش از این گه دوی



#ملکه_کوچک

پارت_126#

.بغلش کردم که تکون خفیی خورد

:از کنار اون بیسرفا که رد میشدم و گفتم

...الان نه، اما خیلی زود تقاص میدین. تک تکتون

هیوارو توی ماشین گذاشتمو به سمت عمارت رفتم. آروم صداش کردم اما نه، نمیخواست بیدار بشه

.لاغر وی رنگ و رو شده بود. من تقاص میگرفتم و به این شکی نداشتم

به عمارت که رسیدم همه بیدار بودن انگار ماشین و نگه داشتم و هیوامو بغل کردم. دخترکم ناله ای کرد و جون من رفت برای ...ناله اش

.به سمت عمارت رفتم و وقی خواستم راهمو سمت اتاقم کج کنم یاد ماهرخ توی اتاق افتادم

لعنی به خودش و هفت جدش فرستادم و به سمت اتاق یاسین رفتمو درش و باز کردم

یاسین که روی تختش دراز کشیده بود با ورود ما از جا پرید و به سمتم اومد

خدای من چیشده؟ حالش چطوره؟ _

از کجا پیداش کردی؟

.روی تخت گذاشتمش و گفتم تب داره یاسین، آبی چیری بیار

دیگه حریق نزد و از اتاق بیرون رفت. کنارش نشستم و موهای بهم ریخته شو نوازش کردم

هیوا... عزیزم چشمت و باز کن دیگه همه چی تموم شد.. بیدار شو عزیزم..

...پلکاش لرزید و از میون لبای خشک و بهم چسبیده اش زمزمه کرد: ک..کمک

:سرش و به سینه ام فسرده و لب زدم

...من پیشتم عزیزم نرس من اومدم دیگه تنها نیسی، من پیشتم

...پلکاشو به زحمت باز کرد و با دیدنم چند بار آروم پلک زد. با دست کوچکش صورتمو لمس کرد

..یاسر..

اسمم وصدا زد و قلبم از جا کنده شد

جانه یاسر عزیزم جانم؟ خوی؟..

نگاهم کرد و با اون چشمالی آبییش یک دنیا باهام حرف زد. مردمک چشماش میلرزید و رگه های قرمز خون توی چشماش
..خود نمایی میکرد. چشماش خیس شد و اشک از چشماش روی پوست صورتش چکید

:اشکش و با انگشت گرفتم و گفتم

...هییش عزیزم گریه نکن تموم شد پیدات کردم.. مردم تا تا پیدات کردم.. جون دادم تا پیدات کردم ولی الان پیشتم



#ملکه_کوچک

پارت_127#

ترسیده بود عروسکم که محکم به من چسبید و بغلم کرد. نفسای عمیق میکشید و من تپش قلبشو کاملاً حس میکرد.

در باز شد و یاسین با ظرف آب و دستمالی وارد اتاق شد و در و بست

...دختر بیچاره چه به روزش اومده_

چی میگفتم؟ اینکه مثل یه حیوان توی اسطبل بسته بودنش؟ من اگر یاسر بودم همه ی این آدماروبه گه خوردن مینداختم

.. یاسین کنارم نشست و اسم هیوار و صدا زدهیوا سر چرخوند و با دیدن یاسین دیگه نتوست گریه نکنه

خودشو توی بغل یاسین پرت کرد و شروع به گریه کرد

. دخترک بیچاره بدجوری ترسیده بود

. بایدم می‌رسید، صیغه ی یازده ساله من که سی نداشت هنوز خیلی بچه بود

دستمال و خیس کردم واز بغل یاسین جداش کردم

دراز بکش هیوا، تب داری باید تبت و بیارم پایین _

بی حرف کاری که خواستم و انجام داد و روی تخت خوابید یاسین که نگاهش به پای زخمیش به خاطر بسته شدنش افتاد.

عصبی فحسی نثار خان کرد و گفت من میرم بیرون راحت باشی.

از اتاق بیرون رفت و من دستمال خیس و روی پیشونیش گذاشتم

خیلی ترسیدم_

دستش و بوسیدم و گفتم: میدونم عزیزم

تو نبودی اونا من میرسوندن_

غلط کردن بی ناموسا... آرام باش و دیگه بهش فکر نکن. یک ثانیه ام تنهات نمیذارم بهت قول میدم_

دستمورها نمیکرد. می رسید که باز بخوابه و وقتی بیدار میشه می کنارش نباشه

کمی که تبش پایین اومد تقه ای به در خورد و یاسین اومد تو

حالش چطوره؟_

یکم بهره_

کیسه ای جلوم گرفت و گفت: سرت تب بره بهش بده

..من هر چقدر هم بد میبودم، یه هیوا و یه یاسین بس بودن برای لبخند زدنم

روی صندلی با فاصله ی کمی از ما نشست و پرسید: تصمیمت چیه؟

نگاهم و از هیوا نگرفتم و گفتم: اول تقاص میگیرم بعد با هیوا میرم

کمی مکث کرد و پرسید: پس ماهرخ چی؟

..پوزخندی زدم و گفتم: میتونه جدا بشه

دسی به صورتش زد و با اکراه پرسید: دیشب... دیشب باهاش؟

...میدونستم چی میخواد بهرسه باید بهش میفهموندم که ماهرخ دختری نیست که لایق بردار پاک من باشه

اون دختر نبود یاسین ، خدا میدونه تا حالا با چند نفر بوده _

..متعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم

...دیشب به زور خان باهاش بودم توی مسی، اما در اینکه باکره نبود شکی ندارم _



#ملکه _ کوچک

پارت_128#

دخترکم بی حال به بحث ما نگاه میکرد و کاملاً معلوم بود چیزی نمیفهمه

در اتاق که باز شد و مادرم متحیر وارد اتاق شد، هیوا بیشتر دستمو فشار داد و توی خودش مچاله شد.

خدایا من از دست این دخیره ی بی بته چیکار باید بکنم؟ آخه چرا آوردینش اینجا؟ آگه ماهرخ یا خانواده اش بفهمن برگشته _ چی؟

یاسین قبل از اینکه من حرقی بزنمو از کوره در برم دستشو کشید و از اتاق بیرون برد

الان نمیخواستم از کنارش جم بخورم.

یک ماه تمام نبود و نداشتمش.

یک ماه تمام ترسیده بود و من بی تاب بغل کردن و عطر تنش بودم.

امروز حی خود خدا هم نمیتوست منو از کنار عروسکم یک سانت جابجا کنه.

کمی جابجاش کردم و کنارش دراز کشیدم.

تن لاغرش نحیفتر شده بود و چشمش دیگه برقی نداشت.

به سمت خودم کشیدمش و سرش و روی سینه ام گذاشتم.

عزیزم جای تو اینجاست، درست توی بغل من. دیگه فراموش کن اون روزارو _

..دیگه تموم شد

انگشتم لابلای موهای بهم ریخته و شونه نخورده اش رفت و آروم نوازششون کردم.

عطرتنش منو مست و دیوانه میکرد.

مجبورم میکرد بیشتر جلو برم حی با این حال بدش ازش کام بگیرم

..لبای ترک خورده یی رنگش عجیب وسوسه ام میکردن بعد یک ماه تمام مزه شونو بچشم و مست بشم از مزه نابش

آروم روی صورتش خم شدم و لبای کوچیکشو بین لبام گرفتم

میک کوچکی زدم ولباشو به بازی گرفتم

دخترکم مخالفت نمیکرد...هیچ حرفی نمیزد انگار اونم دلتنگم بوده

...دلتنگ این بوسه ها

..دلتنگ این همه نزدیکی

ازش که فاصله گرفتم نگاهم به چشمای لرزونش افتاد

....آروم نشده بود هنوز.. اینو از صورت معصومش میفهمیدم



#ملکه_کوچک

پارت_129#

...با بغضی که داشت منو بغل کرد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد

من دیگه هیچی نمیگم اقا.هرکاری میخوای باهام بکن..حی از اون کارا که من دردم میاد و گریه میکنم.فقط نذار منو_

..بهرن...فقط من از پیش خودت جدا نکن اقا. من خیلی می‌راسم

...اقا من دلم خیلی برا بابا و داداشم تنگ شده

..با این حرفاش داشت دیونه ترم میکرد

...دیگه تموم شد عروسک. تموم شد_

..دیگه هیچکس نمیتونه تورو از من جدا کنه. تو عروسک می... تو عروس می

کی جرات میکنه دیگه این کارو کنه؟

کی میتوگه عروس یاسر و چپ نگا کنه از این به بعد؟ دلتنگ بابلی؟

به روی چشمم میارمش برات

.. تو جون بخواه از یاسر فقط اینقدر نلرز

...فقط گریه نکن.. فقط بغض نکن

محکمر بهم چسبیده و اشکاش روی گردنم نشست. فقط خدا میدونست من چقدر این دخرو میخوام

زیاد طولی نکشید که یاسر باز با سبزی سوپ برگشت و روبه من گفت من پیشش، خان عصبیه برو بین چی میگه من بهش غذاشو میدم خیالت راحت

...نمیتوستم دل بکنم ازش اما مجبور بودم تا هرچه زودتر این گندکاری رو جمع و جور کنم و با خان حرفای اخرم و بزمن

روی صورت هیوا خم شدم و با بوسه ای روی پیشونیش گفتم پاشین پیشته عزیزم از چیر ی نرس خیلی زود برمیگردم پیشته

..دستم گرفت و با ترس بهم خیره شد

نرس عزیزم زود برمیگردم یاسین تنهات نمیداره_

...دستم از دستش بیرون کشیدم. یاسین با پلک زدی خیالمو بابت هیوا راحت کرد و من از اتاق بیرون رفتم



#ملکه_کوچک

پارت_130#

به قدری عصبی بودم که میتونستم همین الان خونه رو روی سر خان و آدماش خراب کنم تنها چیزی که مانع میشد هیوام . بود

وارد اتاق خان شدم و اون مشغول دود کردن پپیش بود

درست روبروش ایستادم که با نگاه سردش بهم خیره شد

آوردیش... خب به خواسته ات رسیدی. خواسته ی منم اینه که ماهرخ عروسمه و توی همین عمارت میمونه و تو حق _
..نداری بهش بی توجه باشی. من کاری که یک بار انجام دادم و دوباره هم میتونم انجام بدم. پس حواست و خوب جمع کن

دستم رو روی میر. گذاشتم و توی صورتش براق شدم

..من ماهرچی نمیشناسم! همین فردا هیوارو برمیدارم و از اینجا میرم_

و تو دیگه نمیتوی هیچکاری کی چون اینبار قید همه چیز. و میر. نم و دار و ندار تو به باد میدم خان. تهدیدمو جدی بگیر... خودت جواب تیمسارو بده

... بهش بگو زن یاسر و دزدیده بودم تا با دخرت عقد کنه

...پسره ی احمق خودت میفهمی داری چیکار میکنی؟ بخاطر یه رعیت داری تمام خانواده رو بهم میریزی.

من برای هیوا خانواده که هیچ یه شهرم به هم میریزم.

از اتاق بیرون زدم و کلافه به سمت اتاق یاسین رفتم

بین راه صدای ماهرخ باعث شد بایستم و به سمتش برگردم

کجایی تو یاسر؟ میدویی از کیه دارم دنبالت میگردم؟

دستم تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم: خب اینجام کارت چیه؟

متعجب از لحن زننده ام بهم نزدیک شد و پرسید: حالت خوبه یاسر؟

با به یاد آوردن هیوا توی یکی از اتاقای این اتاق با لبخند گفتم: توی این یک ماه امروز واقعا حالم خوبه

...نزدیکم شد و دستشو بند بازوم کرد

بخاطر دیشبه؟

پوزخندی بهش زدم. باخودش چی فکر میکرد؟ که من اینقدر هوله یه شب خوابیدن باهاش بودم. که با یه شب حاله یه ماهه ام خوب بشه؟



#ملکه_کوچک

پارت_131#

.آروم عقب کشیدم که دستش از بازوم جدا شد

.من باید برم ماهرخ خیلی کار دارم_

اما آخه ما همین دیشب ازدواج کردیم. باید پیش هم باشیم. کمی باهام مهربون باش یاسر_

با لحن سردی جواب دادم:توی من دنبال محبت نگرد که هرگز پیداش نمیکی. درضمن فکر نمیکنم کسالت و دردی از دیشب ... داشته باشی. بار اولت که نبود

ی توجه به نگاه ماتش، ازش دور شدم و خودم و به اتاق یاسر رسوندم

هیوام خوابش برده بود و یاسر متفکر کنار پنجره نشسته بود

چی میخواست خان؟_

.هیچی،داشت تهدیدم کردو منم جوابشو دادم_

.کنارم ایستاد و گفت:بهره هر چه زودتر از اینجا برین. این دختر دیگه تحمل بیشتر از اینو نداره، الانم خیلی ترسیده

.. حق با یاسر بود

فردا میریم_

خوبه خیلی خوبه_

..نگاهی به هیوای غرق خواب انداختو از اتاق بیرون رفت

.کلید و توی قفل در چرخوندم و نفس راحتی کشیدم

.پیراهنمو از تنم جدا کردم و با بالا تنه ی برهنه کنارش روی تخت دراز کشیدم

.عطر نفساش مدهوش کننده ترین عطری بود که شنیده بودم

توی خواب اخم کرده بود و صورتش میلرزید. انگار داشت توی خواب گریه میکرد

... آروم صورتشو نوازش کردم و اون نیمچه لبخندی زد

من چطور یک ماه تمام طاقت آوردم نبودشو؟

.انگشتم از صورتش پایینتر اومد و گردنشو لمس کردم

.هنوز کمی تب داشت و عرق کرده بود

.کاش بیدار بود تا به حمام میبردمش

.حالشوی شک جا می آورد

...نمیشد تحمل کنم وقتی ایتقدر نزدیکمه نبوسمش.. سرم و نزدیکش بردم و لبای کوچیکش و بوسیدم

...طاعت از کف دادم و شروع کردم به بازی دادن لبهاش

زیونمو روی لبش میکشیدم که ترسیده چشم باز کرد و بادیدن من که حریص داشتم ازش کام میگرفتم نفس راحتی کشید

خوشحال بودم بیدار شده بود

دستم سمت لباسش رفت و پیراهنش و در آوردم

...سی* نه های کوچیکش بد جور داشی و سوسه ام میکردن تا سیر طعمشونو بچشم دوباره



#ملکه_کوچک

پارت_132#

... کمی لرز داشت و انگار میرسید

زیونم و روی لباش کشیدم و زمزمه کردم: نرس عزیزم نمیخوام اذیتت کنم. فقط دلتنگتم و میخوام حسست کنم. میخوام تنت و لمس کنم... میتونم؟

توی اون شرایط اگه نه میگفت ازش فاصله میگرفتم. یک ماه تمام عذابش داده بودن و من نمیخواستم اذیتش کنم

انگشت اشاره اش لبامو لمس کرد و برای اولین بار خودش لباشو روی لبم گذشت

....من توی این لحظه باید جون میدادم

انگشتام لابلای موهاش رفت و تشنه تر از همیشه لباشو مکیدم

دخترکم آروم و قرار نداشت

..تب داشت کمی و تپش قلبش داشت سینه شو میشکافت

موهای چرب و بهم چسبیده اش قلبمو به درد آورد. من برای هیوا یه زندگی مثل ملکه ها میخواستم هیوا کوچکترین ملکه ای بود که این کره خاکی به خودش دیده

نفس کم آورد و سرشو عقب کشید. از تخت جداش کردم باید به حمام میبردمش و تمیزش میکردم

دستای بی جونش دور گردنم حلقه شد. خوب رود که تو اتاق هر کدوم از ما حمام بود. با پا در حمامو باز کردم

توی وان نشوندمشو شیر اب گرمو باز کردم موهاشو پشت گوشش زدم و اون با لبخندی که امروز اولین بار بود ازش میدیدم نگاهم میکرد

:پوست صورتشو نوازش کردم و پرسیدم

خوی؟

:کمی با اب توی وان بازی کرد و گفت

.الان که اینجام، مثل قبل پیش شمام خوبم.اخه شما خیلی خوی

خدایا تاب نمی اوردم من این همه خوسی رو توی یه روز. میخواست جون از تنم بگیره این دختر؟

...دستم داخل وان بردم و تن لختشو لمس کردم



#ملکه_کوچک

پارت_133#

...با هر لمس تنش بدنم گرمی گرفت قلبم از جا کنده میشد و غریزه ی سرکشم بالا میرد

شامپویی برداشتم و توی وان ریختم

.آروم شروع به شستن تنش کردم

دخترکم خوشحال بود اینو هم به زیون آورده بود هم چشمش داد میزد و من این لحظه غرق خوسی بودم

دستم تنشو میلی به میلی لمس کرد و وقتی به بین پاهاش رسیدم تنه منه یاسر لرزید...من میخواستم...من اینو میخواستم

...کمی لمسش کردم و دستای هیوام لبه ی وانو چنگ زد..خیلی آروم شده بود و حی مخالفی نمیکرد

اروم زمزمه کردم: دوست داری؟

...سکوت کرد و من نفس داغمو روی گردنش فرستادم

دوست داری عروسک؟_

آروم خیلی اروم لب زد: آره

لبخند زدم از اعراف شیرینش

نمیخواستم الان و اینجا کاری بکنم پس خوب تنشو شستم

...دستم روی تنش حرکت میکرد که اخ ریزی گفت

ترسیده پرسیدم: چیشده هیوا جاییت درد میکنه؟

نه نه جاییم درد نمیکنه _

وحشت اینکه اونجا اذیتش کرده باشن ذهنم و درگیر کردو پرسیدم: اونجا باهات کاری کردن؟ اذیتت کردن؟ هیوا درست... جوابمو بده

....ترسیده سری تکون داد و خودشو توی وان جمع تر کرد. نه اینطور نمیشد باید خودم مطمئن میشدم



#ملکه _ کوچک

پارت_134#

از وان بیرونش کشیدمشو از گردنش شروع کردم بررسی کردن

پوستش صاف بود و چیری روش نبود

..دستم روی سینه هاش نشست و اون لب زد :کاریم نکردن

هییش چیری ی نگو خودم نگاه میکنم

سی*نه هاشو مالیدمو به صورتش خیره شدم.نه انگار هیچ دردی نداشت

شکمش و لمس کردم و باز چیری ندیدم

به بین پاش دست کشیدم که خجالت کشید و پاهاشو جفت کرد

باز کن پاهاتو هیوا. باز کن ببینم_

نه ، من چیری یم نیست که_

باید خودم ببینم هیوا. دخر خوی باش و پاهاتو باز کن_

..آخه چیری یم نیست_

بی اعتنا بهش خودم باهاشو با یکم زور و تسر باز کردم

کمی مالیدمش تا اگر دردی داشته باشه واکنسی نشون بده اما هیچ عکس العملی نشون نمیداد

..چرخوندمشو نگاهی به لمبه های کوچیکش انداختم.بینشونو باز کردم و باز با اعراض روبرو شدم

آروم هیوا نمیخوام عصی بشم_

سکوت کردو من دقیق نگاهش کردم

تنگ بودصوری هیچ چیز غیر عادی نداشت. حی انگشتموروش مالیدم تا ببینم درد داره یا نه



#ملکه_کوچک

پارت_135#

روی زمین درازش کردم و نگاه کاملی به بین پاش انداختم. کبودیه بین پاش ماتم کرد. یه کبودی و خون مردکی بزرگ. لمسش کردم و آخش بلند شد.

عصبی گفتم این چیه؟

ترسیده نگاهم کردو من سوالمو تکرار کردم

نیشگونم گرفتم بخدا_

دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم

به چه جریلی؟

عصبی گفتم: چرا این کارو کردن؟

چشماشو بست و گفت: من غذا نمیخوردم اونم این کار کرد تا دهنمو باز کنم

خم شدم و بوسه ای جای کبودی زدم.

...بی شک تقاص می‌گرفتم

با عصبانیت تمرینش کردم و اون تمام مدت توی سکوت فقط بمن نگاه میکرد

نگاهی به صورت قرمز شده اش انداختم و حوله رو دور تنش پیچیدم

اذیت که نشدی؟ _

نه اقا اذیت نشدم _

اخمی کردم و گفتم: اقا؟ قرامون چی بود هیوا؟

لب گزید و آروم زمزمه کرد: یاسر

اها این خوبه تو فقط باید منو یاسر صدا کی _

خشک کردن موهاشو لباس تنش کردن کمی طول کشید و من نگاهی به ساعت انداختم. نزدیکای غروب بود

یاسینو صدا کردم و بهش گفتم؛ برای ما یه چیز الی برای خوردن، مخصوصا گوشت برای کباب آماده کنه. میخواستم با هیوا
شبو توی کلبه جنگلی بگذرونم

چشمی گفتم و هیوا با ذوق با همون بی حالش گفت: میخوایم از اینجا بریم؟

...به سمتش رفتم و کنارش نشستم

عزیزدلم امشب میریم کلبه جنگلی ولی فردا از اینجا برای همیشه میریم_

...خنده مهمون لباس شدوی هوا خودش و توی بغلم انداخت. نه تمومی نداشت خوسی های امروزم



#ملکه_کوچک

پارت_137#

..از روی زمین جداش کردم و روی کولم انداختمش

:پیراهنمو سفت گرفت و با ترس گفت

.الان میفتم بذارم زمین

...آروم روی باس*نش زدم و گفتم: من خودم بیفتمم نمیدارم تو بیفی

..پنج پله رو بالا رفتم و روی تخت گذاشتمش

.روی تن کوچکش خیمه زدم و نگاهمو توی صورت یی نقصشو اون چشمای آبیش چرخوندم

:لبامو بازبون تر کردم و با آروم لب زدم

...من اگه الان بخوام پیشتر حسست کنم

...بخوام مثل قبلا باهات باشم

... ازت سیراب شم

عروسکم میگه یاسر باز بد شد؟

...نگاهم کرد درست توی چشمم... نمیدونم چی دید یا چیشد شد که زمزمه کرد

..نه! نمیگم بد شد_

خودشم میخواست منو؟ این همین معی رو میداد نمیداد؟

...طوری دیونه ام کرد این حرفش که لبام روی لبش نشست و بوسه ی داعی ازش گرفتم

.ازش فاصله گرفتم و خیلی زود دونه به دونه ی لباساش کنار تخت روی زمین افتاد

.دستم روی تن برهنه اش بازی میکرد و اون چشماش بسته شد

.داغ میشد انگار هرجایی از تنش و لمس میکردم

...دستم دور سی*نه های کوچیکش خط فرصی کشید و زیونم درست اون برجس*تگیه خیلی ریز صوری رنگشو لمس کرد

..صدای آه خیلی ریزش از گوشای من دور نمود

.زیونم و پیشر و پیشر روی تنش بازی دادم و هرچقدر پیشر این کارو میکردم حریص تر و تشنه تر میشدم

...پاهشو از هم فاصله دادم و نگاهم و بهش دوختم.یه محسری بود که دنیا به خودش ندیده بود

بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش دیونه ام میکرد

..زیونم بین پاش نشست و اون ملافه ی زیرشو چنگ زد و کمر کوچکش از تخت فاصله گرفت



#ملکه_کوچک

پارت_138#

.این ی تالی هاش برام لذت بخش بود وی اندازه شهوتم بیشتر میکرد

.خوردن اون حجم کوچیک اما گوشتیه سفید و صوری از هرسرای مست کننده تر بود

.فکر نکنم هنوز آماده ی از دست دادن بک*رت باشه، پس زیونم پایین تر و لای برجست*گیه پشتش رفت

..بازیونم خیس میکردم و هیوا تمان سعیشو میکرد که صدای ازش بیرون نیاد.خجالت میکشید عروسکم

.سرم و بالاتر آوردم و بهش نگاه کردم

هیوا؟آروم باش.. خودتو رها کن .هرکاری که دوست داری و بهت حس خوب میده انجام بده.تو نباید از من خجالت _
...بکسی

.لپاش گل انداخت و دمر روی تخت خوابوندمش.تنش لرزید و من درست جلوش روی زانو هام ایستادم

.میرسید و من بهش حق میدادم

واقعا تحمل برای دخترک یازده ساله سنگین و سخت بود

دستشو گرفتم و اروم داخل شلوارم گذاشتم

..لمسش کن هیوا_

کمی لمسش کرد و من سریع شلوارم و در آوردم و هیوام با دیدنش، نگاهشو به ملافه دوخت

خنده ام گرفته بود و روجک داشت بد دلبری میکرد

...دستشو دوباره روش گذاشتم و خواستم که لمسم کنه

امشب نمیخوام هیچ اجباری باشه. میخوای هیوا؟ میتونی؟_

سرش هنوز پایین بود و اروم لب زد: تو رو خدا فقط اروم خب؟؟

باشه عروسکم..حالا خم شو خیسش کن تا کمر اذیت بسی_

خشکش زد و من سرشو به وسط پام نزدیکتر کردم

لباتو از هم فاصله بده و بذار وارد دهنت بشه_

بی حرف کاری که خواستم و انجام داد و من اروم توی دهنش دادم

نمیشد زیاد داخل بفرستیمش واقعا جایی نبود و همون سرش به زور توی دهنش جا شده بود

. کمی که از این کار خیلی خیلی مبتدیانه غرق لذت شدم از دهنش بیرون کشیدم و بوسه ای روی لبش زدم

...پشتش جا گرفتم



#ملکه_کوچک

پارت_139#

آماده ای هیوا؟ سکوت کرد و من کمرش و نوازش کردم میخوام باهات یکی بشم آماده ای عزیزم؟ _

. سری تکیون داد و من درست روش تنظیم کردم. فشاری دادم و اون به جلو رفت

کمرش و گرفتم و روش خم شدم

. تحمل کن و تکیون نخور بذار آروم پیش برم . اولش درد داره فقط _

. سفت کمرش و گرفتم و دوباره فشار دادم. صدای جیغ خفه اش و توی بالشت خفه کرد و من به زور واردش کردم

. میدونستم الان درد داره و به شدت داره اذیت میشه اما نمیشد بیخیال این لذت بشم

واردش کردم و کمرش و نوازش کردم

هییییش آروم، گریه نکن عروسک ببین نگه داشتم تا کمی بهش عادت کنی _

با گریه گفت: خیلی درد داره. میسوزه

:بوسه ای روی کمرش زدم و گفتم

میدونم، اما تو باید به خاطر لذت من تحمل کی نمیکی این کارو؟

از درد خودشو سفت کرد و گفت: باشه

.تحمل میکنم

خوبه، خیلی خوبه حالا خودت شل کن تا بتونم راحت داخلت عقب و جلو کنم_

.با گریه نالید: آخه درد .داره بخدا درد داره

هییییش اروم فقط شل کن. برام شل کن تا بتونم هر چه زودتر کمی گشادش کنم که دردش هم کم بشه_

از روی اجبار کمی شل کرد و خودم ازش بیرون کشیدم تا خواست نفس راحتی بکشه دوباره واردش کردم و صدای جیغش بلند شد.

...من عاشقش بودم درست

....چونم برلش میرفت درست

.اما روی تخت این صداها و گریه ها و ناله هاش متو به اوج میرد و نمیتونستم کاریش بکنم

به قدری توی این مدت از دوریش عذاب کشیده بودم که این وصال دیوانه ام کنه و خیلی زود به اوج برسم

.صدای فریادم کلبه رو لرزوند و من با فشار زیادی داخلش خالی شدم

...دخبرک زیرم داشت گریه میکرد



#ملکه_کوچک

پارت_140#

نداشتم دراز بکشه. بلندش کردم و یی حال توی بغلم به دست شوی بردمش

..پشین هیوا خودتو خالی کن

.خیلی میسوزه خیلی میسوزه_

عزیزم میدونم اما چیر ی نیست تو قبلا هم تجربه شو داشی. پس نفس عمیق بکش و کمی تلاش کن تا همش ازت خارج بشه.

کاری که گفتمو انجام داد و آب ریختم بین پاهاشو خودم شستمش

من خجالت میکشم این کارو میکنی_

اخمی کردم و گفتم: هیچ وقت حق نداری از من خجالت بکسی هیوا، تو همه ی وجودت ماله منه و من نمیخوام هیچ چیر. و منعی بینمون باشه.

از دستشویی بیرونش اوردمو لخت روی تخت خوابوندمش. خودمم کنارش خوابیدم و به عمارت فکر کردم

...الان ماهرخ ولوله ای به پا کرده بود... حتما خان عصی بود و مادرم درحال اروم کردن ماهرخ

به هیوای خسته نگاهی انداختم. اگر میفهمید در نبودش ازدواج کردم و الان زن عقدی دارم چه واکنسی نشون میداد؟

اصلا درک میکرد این حرفارو؟

..عروسکم بچه بود و زیاد از این حرفا سردر نمیآورد

به خودم فسرادمش و اون خودشو توی بغلم رها کرد. دیگه مثل قبل ازم میرسید و فرار نمیکرد. بهم اعتماد پیدا کرده بود و وابسته ام شده بود

. فردا به شهر میرفتیم و دیگه تا همیشه اونجا زندگی میکردیم. دیگه نمیداشتم کسی اذیتش کنه

. با تماشای صورت بی رنگ و خسته اش بعد از اون به خواب رفتم و صبح با صدای پرنده ها بیدار شدم

هیوا کنارم نبود و من ترسیده از جا پریدم. از اتاق بیرون رفتم و با صدای بلند صدایش کردم

..جوالی نشنیدم و از کلبه بیرون رفتم



#ملکه _ کوچک

پارت_141#

هنوز لخت بودم و برام هیچ مهم نبود

با دیدن هیوا روی تاب کنار کلبه نفس راحتی کشیدم

تازه به خاطر تن لخت و عورم خنده ام گرفته بود و قبل از اینکه باعث خنده ی اونم بشم به کلبه برگشتم

لباسام پوشیدمو از اتاق بیرون رفتم

چای روی شومینه گذاشتم و نون و وسایل صبحانه که یاسین برامون گذاشته بود بیرون کشیدم از سبیلروی میر. گذاشتم و از کلبه بیرون رفتم

هیوا؟_

به سمت برگشت و باخنده گفت: من خیلی تاب دوس دارم خیلی

بیا بالا دخر خوب، وقت برا تاب بازی هست باید صبحانه بخوری_

حرف گوش کن بود و این کارش خیلی برام شیرین بود. سریع به سمتم اومد و دستشو گرفتم

موقع صبحانه نگاهش میکردم و اون خیلی با اشتها آور از دیشب داشت غذا میخورد

پرسیدم: خوی درد نداری؟

نون و روی میر گذاشت و با خجالت گفت: خوبم فقط یه کم میسوزه

طبیعیه یادم بنداز روش روغن بزمن دردش آروم شه_

چشم_

دلم میخواست کمی براش توضیح بدم

پس اروم گفتم: هیوا؟

...بازنگاهم کرد که پرسیدم

توبه من اعتماد داری؟_

سری تکنون داد و دوباره پرسیدم: هراتقلی بیفته بهم اعتماد داری؟

آره دارم_

پس هیچ وقت هر حرقی بهت زدن و باور نکن. من اگر کاری کردم میل من و تو نبوده برای نجات دادن تو بوده میفهمی چی میگم؟

آره ای گفت و من شک داشتم که فهمیده باشه

من برای تو هرکاری کردم و میکنم، پس حق نداری ازمن ناراحت بسی یا فکرای بد کی_

چشم_

حالا بخور_

بعد از صبحانه وسیله هارو جمع کردم و به سمت عمارت حرکت کردیم.

..باید همه چیز و برمیداشتیم و دیگه برای همیشه میرفتیم



#ملکه_کوچک

پارت_#142

به عمارت که رسیدیم پیاده شدمو دست هیوارو گرفتم و به سمت خونه رفتیم

توی راه رو اصلی با صدای ماهرخ ایستادیم

گنده بزنی واقعا حوصله این ادم و نداشتم

دیشب کجا بودی یاسر؟_

..با نزدیک شدن ماهرخ هیوا دستم و محکم فشار میداد

ماهرخ توی یک قدمی ایستاد نگاه پر از تحقیر به هیوا انداخت

با این بچه رعیت بودی؟اره یاسر؟_

این بچه ...این خونبس میدونه من و تو ازدواج کردیم و یه عروسی باشکوه داشتیم؟

.حرفاش بد بوی تحقیر هیوارو میداد

با شنیدن این حرفا دست هیوا شل شد و متعجب به ماهرخ نگاه کرد. این بار من سفت تر دستش و گرفتم و با یه پوزخند رو ...به ماهرخ گفتم: حق با توعه من با تو ازدواج کردم و تو الان زن می اما

.فقط و فقط برای به دست آوردن این دختر اینکارو کردم

.اینکه بخوای چوب لای چرخ من کی و برام دردرس درست کی ناجور بهم میریزم و اون موقع دیگه این یاسر آروم نیستم

دست هیوارو کشید و با صدای بلندتری گفت بخاطر این خونبس داری با من اینطوری حرف می.بی؟

هیوا دیگه داشت میلرزید و من تاب اینکه باز حالش بد بشه رو نداشتم

دست انداختم زیر زانوشو و از زمیں جداش کردم

.توی بغلم نگهش داشتم و اون خیلی مظلوم سرش و توی سینه پنهان کرد

... بفهم چی میکی ماهرخ این دختر...

..همین رعیت..همین خونبس خط قرمز منه...نخواه که خط قرمز و رد کی

ماهرخ سرخ شده از عصبانیت و تنها گذاشتم و یک راست به اتاق یاسین رفتم

در و باز کردم و هیوارو روی زمیں گذاشتم.در قفل کردم و به در تکیه دادم

همون وسط ایستاده بود و سرش پایین بود

.من میدونستم دلبرم سخت براش تحمل این اتفاق

....نزدیکش شدم و روی تخت نشستم و دستش و کشیدم و روی پام نشوندمش



#ملکه_کوچک

پارت_143#

بگو هیوا هر چی که توی ذهن کوچیکر میگذره همین الان بهم بگو

چیزی نیست_

.ناراحت بود و این کاملاً مشخص بود

...راحت حرفتو بزن و هر چی میخوای بپرس_

بدون اینکه نگاهم کنه مشغول بازی با لباسش شد و لب زد: اون دیگه عروستونه؟

.عزیزم چه مظلوم این سوال کرد

.موهاشو کنار زدم و جواب دادم: من فقط و فقط یه عروسک دارم که اونم تویی

لبخند کم جوی زد و حرقی زد که هیوای من زیادی بزرگتر بود

... من خونبسم و یه صیغه_

اون عروس با همون لباس سفید و همون عقدی که همه ازش حرف میر. نن

..حرفش درد داشت بد درد داشت

.چونه شو بالا گرفتم و به چشمای خیسش نگاه کردم

.ببین هیوام نگام کن..تو ماله می_

چه عقدی چه صیغه چه بدون اینا تا نفس میکشم زن می..من نمیخواستم این کارو کنم.تو نبودی ازم گرفته بودنت..سرط
رسیدن بهت شد این عقد و ازدواج..من مجبور شدم که این کارو کنم

...اشک از چشماش روی صورتش چکید و من به خودم فسردمش.خدا لعنت کنه ماهرخ

.دخترکم عروس بودن و دوست داشت

..اینکه اسم عقد روی زندگیمون باشه رو دوست داشت.دخترکم لباس عروس دوست داشت

...اروم کنار گوشش زمزمه کردم نه هرچی ی که دلت بخواد با من میری

...من تورو میخوام و نه ماهرخ نه خان نه حی خدا برای من مهم نیسن

...من برای تو از خودمم میگذرم پس اخم نکن

.ساکت بود و باز بهش حق میدادم انتظار نداشت از می که جونم براش میره این کارو کرده باشم

تو همینجا بشی و در پشت سر من قفل کن تا از اتاقمون لباسمونو جمع کنم

چشم ارومی گفت و من از اتاق بیرون رفتم و منتظر شدم در و قفل کنه

.خیالم که راحت شد به سمت اتاقم رفتم ک با ماهرخ گریون مواجه شدم

..بی توجه بهش چمدونم و بیرون کشیدم و مشغول پرکردنش شدم

متعجب از کارم به سمتم اومد و پیراهن توی دستم و کشید

داری چیکار میکنی یاسر؟_

اخمی کردم و گفتم: نمیبویی؟ دارم جمع میکنم برم

دستاش شل شد و من پیراهن و از دستش گرفتم و توی چمدون گذاشتم

... اینقدر نامرد نباش یاسر_

پس من چی؟

تو؟ خب تو به زور خودت توی زندگیم جا کردی و الان خیلی خوشحال میشم اگر هر چه زودتر دادخواست طلاق به _
دستم برسه

پوزخندی زد و گفت: حی بهش فکر نکن... اگر بری ... اگر تنهام بذاری بدون زندگیتو جهنم میکنم، نمیذارم اون دختره کنارت
بمونه



#ملکه _ کوچک

پارت_ #144

داشت گنده تر از دهنش حرف میرد، نمیرد؟

چمدون بینمونو دور زدم و درست توی یک قدمیش ایستادم

..خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم..

..اون دختر مرز بین عقل و جنونمه

...نزدیکش نشو که دودمانتو به باد میدم

...داری اشتباه میکنی یاسر این اون دختره که تو و زندگیتو به باد میده..

...فقط دور و ور زندگیم نباش ماهرخ... نباش..

عصبی لباسای توی کمدو تو چمدون خالی کردم و لباسای هیوا رو توی ساک بزرگی ریختم و بی توجه به حرفای ماهرخ از ...اتاق بیرون زدم

.این بار انگار نوبت مادرم بود تا روی اعصابم سواری کنه

کجا یاسر؟ این ساک و چمدون چیه؟..

.از کنارش گذشتم و گفتم:دیگه تموم شد

..یاسر مرد. منو فراموش کنید اینو به خان هم بگو

این چه حرفیه پسر؟ آخه داری به خاطر یه بچه رعیت خانواده تو رها میکنی؟..

به سمتش برگشتم و گفتم: من خانواده و دشمنو خوب شناختم. خانواده من یاسین و هیوان و دشمنام پدر و مادرم. نمیخوام
...جی حرقی ازتون توی زندگیم باشه حداقل این یه کارو برام بکنین

. یاسر پس ماهرخ چی؟ اون زننه نمیتوبی همین طوری بذاری و بری_

...تیمسار پیدات میکنه

...عصبی داد زدم: من دیگه از خدام نمیبرسممم... تیمسار که هیچ

مادرم با شنیدن صدای گریه ی ماهرخ به سمت اتاق من رفتو من با خیال راحت خودم و به اتاق یاسین رسوندم

...باز کن هیوا منم_

خیلی زود در باز شد و هیوا بیرون اومد

...بریم عزیزم_

کنارم ایستاد و باهم از عمارت بیرون رفتیم روی ایوان با یاسین روبرو شدیم و اون با لبخند به مای چمدون به دست نگاه
کرد...



#ملکه_کوچک

پارت_145#

دیگه دارین میرین؟ _

:سری تکون دادم و کنار گوشش گفتم

.اما باهات کار دارم یاسین ، باید قلم کنیم دست هر کسی که به هیوا دست زدن

...لبخند کش داری زد و دستشو روی چشمش گذاشت

..به روی چشمم خان داداش _

.زیر نگاه های متعجب همه برای اولین بار یاسین و بغل کردم و اون جلوی پای هیوا زانو زد

دوستت داره این داداش احموی من هیوا ...خیلی دوستت داره ازت ممنونم که قلبش و تسخیر کردی و از اون همه _
..سیاهی درش آوردی

هیوا نگاهش میکرد که یاسین بغلش کرد و کنار گوشش یه چیز. ای گفت که لب هیوا به خنده باز شد

ازش فاصله گرفت و دست هیوارو گرفت و باهم به سمت ماشین رفتیم

همه چیز. توی ماشین گذاشتم و هیوارو توی ماشین نشوندم

سرم به عقب چرخوندم و با خان که روی ایوان ایستاده بود روبرو شدم

..دیگه هیچ وقت راه برگشت نداری پسر. یه چیزی که داری ازت میگیرم _

نگاهش کردم و گفتم من چیز. ی از تو نمیخوام خودت به این فکر کن که ی من چطور میخوای کاراتو جلو ببری؟

...این بازی کثیف که راه انداختی جز خودت بازنده نداره

..داری با من جنکی رو شروع میکنی که برنده اش از الان معلومه _

...پوزخندی به حرفش زدم و پشت فرمان نشستم. حرکت کردم و از اونجا دور شدم

.هر چقدر از اون خراب شده دورتر میشدم حالم بهتر میشد

...هیوا هنوز ساکت بود و سکوتش و نشکسته بود

میایی دارم بخاطرت از چیا میگذرم؟ _

...باز بگو من خونبسم و اون ماهرخ عروس

نگاهش تا چشمام بالا اومد ی مقدمه زمزمه کرد: دوستت دارم

.پام روی ترمز رفت و ماشین و ناجور نگه داشتم. به گوشام شک داشتم انگار

تو الان چی گفی؟ _

..سروش و پایی افتاد و گفت: گفتم دوستت دارم

خدای من ... من چم شد با یه جمله؟؟

..قلبم داشت از سینه ام بیرون میرد

به سمتش خم شدم و لباش و عمیق بوسیدم. دیگه دخرکم داشت بزرگ میشد. داشت کنار من راه و رسم عاشقی و زندگی رو

...یاد میگرفت. چه لنی داشت این بزرگ شدنش



#ملکه_کوچک

پارت_146#

.چند روزی از برگشتنمون به خونه ی خودم میگذشت

.هیوا خوشحال بود و آرام. کارم سر جاش بود و هیچ خبری از تهدیدهای خان نبود

.خوب میدونست بخواد مشکلی برای من درست کنه براش موی دماغ بدی میشم

.هیوا دوست داشت توی خونه مثل خانوما رفتار کنه و این کاراش بد جور ی حالمو خوب میکرد

آشپزی بلد بود و شدیداً دوست داشت بیشتر یاد بگیره. جایی درست میکرد و لباسارو تا میکرد و یا میبست

هیچ حرفی از اون روز که از عمارت بیرون زده بودیم در مورد ماهرخ نزده بود و من خودم خیلی خیلی از این بابت خوشحال بودم.

.ماهرخ برای من وجود نداشت و حی دلم نمیخواست به اون یک شی که باهاش گذرونده بودم فکر کنم

.زندگیه من پیش این دخر یازده ساله بود

.هنوز هم از من خجالت میکشید و تقریباً اسمم و به زیونش نمی اورد

دلم میخواست با یه خبر خوب حالشو بهر کنم

روی مبل نشستم و صداش کردم. آروم بهم نزدیک شد و من به روی پام اشاره کردم

بی حرف روی پاهام نشست و موهاشو با انگشتم شونه کردم

صورت زیباش به سمت من چرخید و نگاهم کرد. و امان از این نگاهش که من و دیوانه میکرد

دستم روی تنش حرکت کرد و کمرش و نوازش کردم

هیوا چی تورو خیلی خوشحال میکنه؟ _

متفکر نگاهم کرد و من منتظر جوابش شدم

هیچی _

نشد که ... راحت باش و حرف دلت و بزن . ازمن نرس هیوا فقط حرف دلت و بزن _

سرش و پاییں انداخت و با دامن لباسش و رفت

..من... من فقط دلم میخواد پدر و برادرم و ببینم. دلم براشون تنگ شده _

بغض کرد و من سرشو به سینه ام فسردم

دنبال پدرتم هیوا. خیلی زود پیداشون میکنم و میارمشون پیشت. تو به یاسر اعتماد داری؟_

خوشحال سرش و از روی سینه ام بلند کرد و نگاهم کرد

اره اعتماد دارم_

لبخندی زدم و گفتم: پس خیالت راحت، برات پیداشون میکنم

کمی نگاهم کرد و با صورت خندون بوسه ای روی صورتم گذاشت

...اخ که چه لنی داشت این کارهاش

..دیگه چیزی از یاسر گذشته نمونده بود. تمام زندگیم پر شده بود از این دختر و لحظاتی که کنارش مثالی از بهشت بود



#ملکه_کوچک

پارت_147#

هنوز بکار*بی داشت که من هیچ عجله ای برای تصاحب نداشتم

شکی نداشتم که سهم من هستو میمونه. دلم میخواست کمی بزرگتر بشه. کمی از زندگی شناخت پیدا کنه. میخواستم براش ..لباس عروس بگیرم و عقدش کنم مثل هر دختر دیگه ای

میخواستم به تک تک خواسته های دلش با من برسه اما فقط پیش من بمونه فقط ماله من بمونه

هر روزی که کنارش میگذروندم آرامی بهم میداد که گاهی خودم هم باورم

...نمیشد. سخت بود درک این همه آرامش برای یاسر

غروب بود و من در حال برگشتن به خونه بودم که با دیدن ماشین ماهرخ جلوی در خونه متعجب و عصبی شدم

...پیاده شدم و که با دیدنم ناراحت غرزد

این زن تو ادب نداره؟ چرا در و برام باز نمیکنه؟ _

کنارش زدم و گفتم: چون من خواستم در روی هیچ کسی باز نکنه. توام جز اون هیچ کس حساب میسی! خب چرا اینجایی؟

یعنی زنت و تعارف نمیکی بیاد توی خونت؟ _

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم: من زنت توی خونم هست و تورو زن خودم نمیدونم. فکر کردم با آوردن برگه های طلاق
..میخوای خوشحالم کی

با اون کفشای پاشنه دارش بهم نزدیک شد و گفت: من بمیرم از تو جدا نمیشم یاسر. میجنگم تا بدستت بیارم

...برو ماهرخ برو... نمیخوام حرقی بزنی یا کاری بکنم که نباید، فقط برو _

در و باز کردم و پشت سرم بستمش

!دختره واقعا غرور نمیدونست چیه



#ملکه _ کوچک

پارت_148#

حالم امروز خوب بود و دیدن ماهرخ هم نمیدونست حال خوبمو بد کنه

!تنها فکرم به امشب و مهمونی بود که دعوت بودم و نمیدونستم با هیوا برم یا نه

در خونه رو باز کردم و هیوا با عجله به سمتم اومد

اون خانوم اومده بود اینجا و من درو باز نکردم_

بغلش کردم و با خودم روی مبل نشوندم

اروم باش عروسک دیدمش.خوب کاری کردی در و باز نکردی_

لبش و عمیق بوسیدم و اون سرش روی سینه ام گذاشت

هیوا؟_

بله_

تا حالا مهمونی رفی؟_

با اون صورت علامت سوادش نگاهم کرد و گفت :هنوزم عروسی؟

خندیدم و گفتم: نه، از اون مهمویی های که توی عمارت خای داشی؟

نه از اونا نرفتم تاحالا_

دلت میخواد بری؟_

واقعا؟_

دارم ازت میپرسم دوس داری بری؟_

بله دوس دارم_

.خب پس شب میبرمت به یه مهمویی خوب_

.ذوق زده دستش دور گردنم حلقه شد و من لذت بردمواز این ذوق

جالا باشو یه چیری بخوریم عزیزم واقعا گرسنمه_

.بعد از نهار روبهش گفتم: برو لباستو در بیار باید ببرمت حمام

اون گوشه ی اشپر.خونه ایستاد و آدوم گفت: بخدا خودم میتونم حمام کنم

.به سمتش رفتم و جلوی پاش زانو زدم

چونه شو بالا گرفتم و گفتم: ببین هیوا من اگر خودم میبرمت حمام برای این نیست که تو نمیتویی! خودم اینکارو میکنم چون از این کار لذت میبرم..دیدن قطره های اب روی تنت ...دیدن اون کفای سفید روی موها و بدنت منو دیونه میکنه.من از این

.کار لذت میبرم.حالا برو لباستو در بیار تا پیام

....چشمی گفت و ازم فاصله گرفت



#ملکه_کوچک

پارت_149#

کی میخواست بفهمه من هر بار که توی حمام میبینمش نفسم بند میاد و معجزه‌ای توی وجودم اتفاق می افته؟

عشق اومده بود تا منو از این رو به اون رو کنه.و من خوب داشتم با عشق تغییر میکردم.با هیولایی که همه ی خوبی ها رو یک جا داشت مگه میشد تغییر نکرد؟

.وقی به سمت حمام رفتم

.هیوا عریان و بی پرده داشت وان ابو پر میکرد

.دیدنش توی اون صحنه زیبایی بی حد بود.تن کوچکش بد مدهوشیم میکرد

... یعنی روزی میرسید که دیدن این دختر برام عادی بشه؟نه ممکن نبود من با هر بار دیدنش قلبم میلرزید

...لباسامو در اوردم و نزدیکش شدم

.بغلش کردم و اون ترسیده هین بلندی گفت

! منم عروسک نرس_

تن لختش توی بغلم چقدر خواسی بود

توی وان نشستم وتوی بغلم نشوندمش

دیگه راحت بود و ازم نمیرسید

دردی که بهش میدادم و تحمل میکرد و سعی میکرد باهاش کنار بیاد

...بهش لذت هم میدادم و نمیداشتم فقط با من درد و بچشه

موهایش و نوازش کردم و اون بیشتر خودش و توی بغلم جا کرد

دستم روی گردن و شکمش نشست و مشغول نوازشش شدم. دوست داشت این کارو و من خیلی بود میدونستم. دستم روی شکمش بالا و پایین شد و کمی پایین تر رفتم

پاهاش و از هم فاصله دادمو بازش کردم

خودش منقبض کرد که کنار گوشش لب زدم: نرس عزیزم اروم باش نمیخوام اذیتت کنم

بههم اعتماد داشت و حرفم براش سند بود. شل کرد و من انگشتم و بین پاش کشیدم

لرزید و من عشق کردم از لرزیدنش

..کارم و ادامه دادم اون داشت شل میشد

دوباره کنار گوشش لب زدم: میخوای؟

.خوب میدونست منظورم چیه سکوت کرد و من لاله ی گوشش و میک زدم

..بهم بگو که میخوای هیوا_

.تپش قلبش روی هزار بود و اروم لب زد: میخوام

همین کافی بود تا خیلی زود از وان بیرون بیارمش و کف حمام درازش کنم

...پاهاشو باز کردم و سرمو بین پاش بردم

دلم میخواست فقط لذت ببره



#ملکه_کوچک

پارت_150#

.صدای آه های ریزش کاری میکرد بیشتر و بیشتر این کارو انجام بدم

..زیونو روش بازی میدادم و هیوا نفس نفس میرد

.انگشتم درست روی نقطه ی حساسش نشست و هم زمان شروع به مالیدن کردم

.همه ی اینها باهم برای رسیدنش به اوج کافی بود

...بی و تاب میداد تنشو.. سعی میکرد از زیر دستم بره کنار ولی من سفت گرفته بودمش. باید کامل میکردم ارض* شدنشو

تن کوچیکش لرزید و خودش و منقبض کرد.نشونه ی رسیدن به هدفم بود و لبخند روی لبم آورد

بی حال بود. توی بغلم کشیدمش. تپش قلبش داشت خبر از لذت زیاد میداد

موهای عرق کرده شو کنار زدم و پرسیدم:خوب بود عزیزم؟

بی حال سری تگون داد که توی وان برگردوندمش

خودم چپری نمیخواستم حداقل الان نمیخواست.بعد از یه حمام حسایی بیرون اومدیم و هر دو با حوله روی تخت نشستیم.

چپری که منو دیونه میکرد این بود که دخترکم دوست داشت هرکاری که من میکنم تقلید کنه و انجام بده

...راه میرفتم راه میرفت

...مینشست مینشست

.خنده ام میگرفت گاهی از کاراش

.موهامو خشک کردم و مشغول خشک کردن موهایم شدم

پرسیدم:هیوا دلت میخواد برای مهمونی چی بپوسی؟

.از توی آینه نگاهم کرد و با ذوق گفت:اون لباس صوری رنگم و خیلی دوست دارم

.نمیدونستم دقیق کدوم و میگه باید توی تنش میدیدم

.کارم که با موهاش تموم شد و نگاهی به ساعت انداختم

.دیگه تقریباً وقتش بود آماده بشیم

به هیوا توی حوله ی قرمز رنگش نگاه کردم و با لبخند گفتم:میرم قهوه درست کنم برای خودم اون لباسی که گفی بپوش
ببینم.

.چشمی گفت و من از اتاق بیرون اومدم

.یه فنجان قهوه برای خودم درست کردم و داغ داغ چشیدم

.این روزا چقدر داشتم زندگی میکردم من

.با صدای باز شدن در اتاق روی مبل نشستم و نگاهم و به ته راه رو دوختم

...با دیدن هیوا توی اون لباس عروسکیه کوتاه قهوه توی گلویم پرید و چند سرفه پشت سرهم زدم



#ملکه_کوچک

پارت_151#

..اون کوتاهی زیادش پاهای سفیدشو به نمایش گذاشته بود و آستین های نبوده اش بازوهاشو ناجور به رخ میکشید

.چرخی زد و من پشت لباس و که دیدم که کامل اخمام توی هم رفت

.پشتش به حالت هفت باز بود و کمر باریک و سرشونه های دلبری بیرون بود

.انگار که متوجه اخمم شد چون دست و پاش و گم کرد

...به کنار خودم اشاره زدم و اون خیلی زود کنارم ایستاد

دسی به سرشونه های برهنه اش کشیدم و با اخم گفتم: که دوس داری اینو بپوسی؟

آب دهنش و قورت داد و من ادامه دادم؛

و فکر کردی من اجازه میدم؟

... بخدا _

همیشش چپری نگو هیوا، فقط درش بیار تا بیشتر از این عصبی نشدم _

.برگرد تو اتاق ، این لباسو در بیار تا خودم بیام

.سریع راه اوامده رو برگشت و من نفس عمیقی کشیدم.هرگز هیوارو با این لباسا جالی نمیبردم

...اینکه بخواد نگاه کسی روی تنش بچرخ منو دیوانه میکرد.عقل از سرم میرفت و افسار پاره میکردم



#ملکه_کوچک

پارت_152#

.دنبالش به اتاق رفتمو کمدمش و زیرو رو کردم

.هیوایی صدا با لباس زیر کنار تخت ایستاده بود و کارای منو تماشا میکرد

.پیراهن عروسکیه آبی رنگی بیرون کشیدم کمی آستین داشت و بلندیش تا پایین زانو بود...بدک نبود

.به سمتش برگشتم و ازش خواستم نزدیکم بشه

کنارم ایستاد و من شروع کردم لباسو تنش کردن.هنوز با لمس تنش گر میگرفتم این جنون بود یا نه؟

.زیپ پشت لباسش و بستم و اون جلوم چرجی زد.راصی بودم این خوب بود

.. این خوبه_

.نگاهی به خودش انداخت و باز روی لباس اولی که تنش کرده بود زوم کرد

.دستش و گرفتم و روی پام نشوندمش

نگاهی به لباس روی تخت انداختم و گفتم: منم میدونم این لباس خوشگلر اما تو که نمیخواهی من عصبی بشم؟

...آروم سرشو تکون داد و من ادامه دادم

خب پس باید لباسی بپوسی که من باهاش مشکلی نداشته باشم. من دوست ندارم کسی تن تورو ببینه .تن تو بدنه تو ماله _
منه میفهمی؟

نفهمیده بود و مثل گیج ها داشت نگاهم میکرد. خنده ام گرفته بود از صورت متفکرش که مثلا میخواست نشون بده
...فهمیده حرفامو



#ملکه _کوچک

پارت_153#

.بینیشو آروم با انگشتام فشار دادم و روی زمی گذاشتمش

.موهاتو شونه کن تا منم لباس بپوشم_

هنوز نمیدونستم چرا دارم این کارو میکنم! چرا داشتم با خودم میبردمش؟

چی میخواستم بگم؟ چطور میخواستم رابطه مو با هیوا توضیح بدم؟

.میدونستم با دیدن هیوا خیلی فکر ها راجبم میکنی اما... ما دلم میخواست کنارم باشه

بالاخره که چی؟ باید تا کی صیغه ی ۱۱ ساله مو پنهان میکردم اونم در حالی که من بهش افتخار میکردم؟

.وقی کراواتم و سفت کردم و هیوام با موهای شونه کرده روی تخت نشسته بود

تابلوی بینظیری بود صحنه ی روبروم

...زیبایی داشت خودش و توی صورت دخترکم به رخ میکشید

دلم نمیخواست اینقدر بچه نشون بده صورتش پس موهاشو بالای سرش بستم و دوباره بهش نگاه کردم

کمی بهر بود موهای باز معصوم و کم سن تر نشونش میداد

یه باروی تنش کردم و کلاهدش و سرش گذاشتم. عالی بود حالا دیگه وقت رفتی بود

باهم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. نزدیکای محل مهمونی از هیوا پرسیدم: خوی؟

اره_

اما صورتت کمی سرخ شده نکنه مریصی؟_

...کمی به بیرون نگاه کرد و اروم جواب داد: من خوبم فقط فقط اولین باره دارم به مهمونی میرم

عزیزم چقدر این دختر شیرین بود

...اسرس داشت و نمیدونست این چطور به من بفهمونه

دستشو گرفتم و گفتم آروم باش و به هیچ چیز فکر نکن. من پیشتم و تا وقتی من پیشتم نباید اسرس داشته باشی

قول میدم تجربه ی اولین مهمونی رفتند برات خاطره ی قشنگی میشه. فقط هیوا اونجا از کنار من تگون نمیخوری. فقط پیش خودم وایمیسی و از کنارم جم نمیخواهی فهمیدی؟

چشمی گفت و من ماشین و پارک کردم

... خود من از عکس العمل همه کمی نگران بودم. نمیخواستم هیچ حریق به هیوا زده بشه



#ملکه_کوچک

پارت_154#

هم قدم وارد خونه ویلای شدیم. هیوا دیگه اون بچه ی اوایل نبود. نگاهش به جلو بود و سفت دست منو گرفته بود.

تفاوت قدیمون هم خیلی زیاد بود و این واقعا به چشم می اومد اما همین تفاوت برای من اینقدر جذاب بود

داخل که شدیم باروبی هیوارو تحویل خدمتکار دادم و باهم بین جمعیت قدم گذاشتیم

با ورودمون نگاه ها به سمتمون برگشت و قبل از هر کسی رضا خودش و بهم رسوند

نگاهی به هیوا انداخت و آروم گفت: این بچه رو چرا آوردی مردی؟

به سمت یکی از میزها رفتم و جواب دادم: ترجیح میدم همه جا کنار خودم باشه. در ضمن آخرین باری باشه که بچه صداش میکنی...

تا خواست حریق بزنه با صدای صدای بهش نگاه کردم

مرد مسن و تاجری بود که باهاش بارها کار کرده بودیم

...سلام آقای مشقات_

دست دراز کردم و جواب سلام و دادم

...نمیدونسم دختری به این سن داشته باشی مشقات_

منظورش هیوا بود؟

...هیوا هم متعجب نگاهش میکرد

...پوزخندی زدم و گفتم: اوه فکر کنم سوتفاهمی پیش اومده هیوا نامزد هسن

.چشمای صدری گرد شد و متعجب بهمون نگاه کرد

.واقعا متاسفم، به خاطر سن کمش فکر کردم شاید دخترت...واقعا معذرت میخوام_

.خنده ی مصلحی کردم و هیوا رو بیشتر به خودم نزدیک کردم

...مشکلی نیست به خاطر تفاوت سنیمون خیلی پیش میاد از این اتفاقات

..رضا که خنده اش گرفته بود روی صندلی نشست و من کمک کردم هیوا بشینه

واقعا دنبال سوژه شدی؟_

میدویی فردا چیا پشت سرت میکن؟

....که یاسر مشقات بچه با

.عصبی نگاهش کردم که حرفش و قورت داد و خفه شد

دیوانه داشت چی بلغور میکرد برای خودش؟

هیوا که از جو پیش اومده کمی ترسیده بود و به میر. نگاه میکرد

کنارش ایستادم و زمزمه کردم: تا من اینجا اروم باش تو منو داری و این برای تو کافیه مگه نه؟

لبخند زد عروسکم و آره ای گفت.

..نفس راحتی کشیدم و یکی از نوشیدنی های روی میر. و برداشتم و سر کشیدم



#ملکه _ کوچک

پارت_155#

صدای موزیک تمام ویلا رو پر کرده بود و هر کسی برای خودش مشغول بود

.نگاه ها هنوز متعجب روی هیوا بود و این منو واقعا عصبی میکرد

.کم کم مهمان ها بیشر شدن و دیگه هیوا به چشم نمی اومد بین اون جمعیت

رضا توی مهمونی هم به فکر کار و قراردادهای بزرگ بود و با هر کسی که سمی داشت خوش و بسی راه مینداخت و من مجبور بودم همراهیش کنم.

.هیوا خسته شده بود انگار که دیگه حی رقصنده ها هم نگاه نمیکرد

با داخل شدن چند تا دختر که لباسی تنشون نبود، جز لباس زیر های رقص، هیوا نگاهش سمت اونها رفت

... چنان نگاهشان میکرد که انگار داره چی میبینه

.کنارش نشستم و به خودم نزدیکش کردم و دستمو دور کمرش حلقه کردم

...جوری میرقصیدن که منم کمی به تماشاشون نشستم

با صدای اروم هیوا نگاهش کردم

یه چیزی بپرسم؟ _

بپرس جانم _

از اونا خوشت میاد؟ _

انگشتش سمت رقص ها بود

چطور مگه؟ _

..سرش و پاییں انداخت و اروم گفت: اونا هم خوشگلن هم از اون لباسا دارن

این دختر قصدش دیوانه کردن من بود؟

چی میکی هیوا؟ تو که فکر نمیکی اونا از تو بهرن؟ _

..اما اونا تو داشی نگاهشان میکردی _

خندیدم ... از ته دل خندیدم

من نگاهشان کردم اما این دلیل نمیشه که ازشون خوشم بیاد. اونا میدوی چند سالشونه؟ تو وقی هم سن اونا بسی عروس _
یه خالی. توی اندازه زیبایی و اون موقع زیاتر هم میسی... هیچ وقت خودت و با هیچ کسی مقایسه نکن
... برای من هیچ کسی مثل تو نمیشه هیچ وقت این و فراموش نکن

... با اشاره ی رضا بلند شدم و گفتم: همینجا بمون تا برگردم



#ملکه _ کوچک

پارت_156#

.جسمم پیش رضا و بقیه بود و تمام حواسم پیش هیوا
. اون تنها بود و میرسیدم کسی بهش نزدیک بشه یا حرقی بهش بزنه

.درگیر سوال و جواب بودم که یه لحظه سرمو برگردوندم و با جای خالیه هیوا روبرو شدم

ذهنم دیگه چیری از حرفاشون نمیفهمیدم
چشم چرخوندم تا پیداش کنم اما انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین

ی اعتنا به آدمای اطرافم با عجله بین جمعیت راه افتادم تا پیداش کنم

...خدایا نه نباید اتفالی براش بیفته

...هر جای ویلا که میشد و سرک کشیدم. خبری نبود... رضا هم نگران دنبالم بود و هرجا میرفتم بامن می اومد

از ویلا خارج شدم و به حیاط بزرگش نگاه کردم

..پر درخت بود و توی این تاریکی چیری زیاد معلوم نبود

با این صدای موزیک اصلا صدا به صدا نمی رسید. ولی با این حال با صدای بلند فریاد زدم و اسمش و صدا زدم

... خبری نبود

...خبری نبود

! کجا رفته بود این دختر

..ببین درختا رفتم و چرخیدم و قلبم داشت از جا کنده میشد

با شنیدن صدایی که از پشت درختا می اومد با عجله به اون سمت رفتم و با دیدن دستای هیوا که توی دستای یه مرده ،
.....جون به پاهام برگشت انگار



#ملکه_کوچک

پارت_157#

..به سمتش حمله کردم و مشی توی صورتش زدم

مرتیکه عوصی داشی چه گهی میخوردی؟ _

ادم کدوم خری هسی؟

..همینطور مشت و گلدان روی بدنش میخورد و رضا به زور من و ازش جدا کرد

بسه مرد کشتیش..ببین اون عقلش سرچاش نیست. مگه نمیایی مسته؟ _

از خشم و عصبانیت همه ی وجودم میلرزید سرمو چرخوندم و به هیوا که کنار درخت روی زمین نشسته بود نگاه کردم

خونش حلال بود امشب، نبود؟

به سمتش رفتم.بازو شو گرفتم و از زمین بلندش کردم

...با پشت دست محکم تو دهنش کوبیدم که رضا اومد جلو

...یاسر چکار میکنی؟؟ اون بچه اس _

..بروی کارت رضا...من امشب اینو آدمش میکنم...آدمشش میکنمم _

..بی اعتنا به گریه های هیوا و حرفای رضا از ویلا بیرون زدیم و هیوا رو توی ماشین پرت کردم

رضا رو کنار زدم و پشت فرمون نشستم

معلوم بود چقدر ترسیده و داشت میلرزید اما برام مهم نبود

...امشب بدجور عصبانیم کرده بود این دختر

..هیچ حرفی نمیزدم و فقط رانندگی میکردم تا به خونه برسم

از اینکه با خودم برده بودمش به شدت پشیمون بودم

با اینکه از اونجا تا خونه یک ساعی فاصله بود اما باز حی ذره ای از عصبانیت کم نشده بود

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم در سمت هیوا رو باز کردم دستشو کشیدم پایین تا پیاده بشه. بد جور ترسیده بود و عین ...بید میلرزید ولی ذره ای از عصبانیت کم نمیشد



#ملکه_کوچک

پارت_158#

در خونه رو باز کردم و داخل شدیم

وارد پذیرایی که شدیم کتمو از تنم جدا کردم و نگاهمو به هیوا دوختم

...بخدا من فقط رفتم هوا بخورم_

اونجا خیلی دود بود بخدا راست میگم

..این دلیل قانع کننده ای نبود وقتی که من ازش خواسته بودم به هیچ وجه تکنون نخوره

...بیا جلو_

اقا توروخدا _

.. بیا جلو هیوا بیشر از این عصبیم نکن _

. با گریه اومد درست جلوم ایستاد

.. بچرخ _

. چرخید و پشت به من ایستاد

زیپ لباسش و پایین کشیدم و از روی تنش سر دادمو روی زمین افتاد

... شورتم دربیار _

.. اقا ببخشید توروخدا _

.. هییییش، هیوا فقط حرف گوش کن. زود باش _

با لرزی که توی تنش کاملاً مشهود بود درش آورد و با سری پایین به گریه کردنش ادامه داد

. روی مبل نشستم. دستشو کشیدم و روی شکم روی پام خوابوندمش

دستم بلند کردم و اولین صریه رو روی

... باس*نش زدم

صدای دردناکش اصلا قلبمو نرم نکرد

...به قدری عصبی بودم که میتونستم تا صبح ادامه بدم این کارو

پشت هم روی باس گش صریه میزد و اون گریه اش دیگه به حق حق تبدیل شده بود

..پشتش قرمزه قرمز شده بود و رو به کبودی میرفت

...از روی پام بلندش کردم و روی مبل نشوندمش

با گریه گفت: اقا درد میکنه نمیتونم بشینم

..بشین هیوا زووود_

چشماشو بست و روی مبل نشست. از جام بلند شدم. کراواتمو شل کردم و بازش کردم

جلوی چشمای وحشت زده اش کاملاً لباسمو در اوردم و نزدیکش شدم

امشب شب بدی در انتظارش بود

..دهنت و باز کن_

...اِقا_

..خفه شو هیوا... خفه شو فقط چشم، فقط چشم_

دهنشو باز کرد و من توی دهنش فرستادم

...دندون بزنی دندونا تو تو دهنـت خورد میکنم_

آروم زیون میر. د و چشمای اشکیش و بسته بود. دستم و روی سرش گذاشتم و خودم کارش و کنـرل کردم

با خشم غریدم: مگه من نگفتم ازجان نکون نخور؟ نگفتم همونجا بمون؟

که حرف گوش نمیدی؟ زیادی باهات مهربون بود هوا برت داشته؟؟



#ملکه_کوچک

پارت_159#

سرشو کشید عقب تا بتونه جوابمو بده... با هق هق گفت : آقا یاسر... بخد...! بخدا فقط یه دقیقه رفتم.. رفتم حیاط هوا...بخورم... ببخشید

یاد اون لحظه که میافتادم.. یاد اینکه دستش تو دست اون ادم مست بود و اگه یه لحظه دیرتر میرسیدم معلوم نبود چی... همیشه آتیش میگرفتم و خونم به جوش میومد.

...باید حتما تنبیه حساسی میشد تا ترس امروز و گاری که کرد برای همیشه تو ذهنش میموند

...با پشت دست زدم تو دهنشو دوباره مجبورش کردم تو دهنش جا بده و به خوردن ادامه بده

....امروز کاری میکنم واسه همیشه یاد بگیری گفتم یه جا بتمرکی همونجا بتمرکی_

اشکاش امشب، حداقل امشب برام مهم نبود

هنوز ترسی که از اون لحظه توی قلبم جاخشک و کرده بود رهام نکرده بود

...اشک چشماش با آب دهنش قاطی شده بود و صورتش کاملاً خیس بود

عق میرد و سعی میکرد از دهنش خارجش کنه اما بهش این اجازه رو نمیدادم و محکمتر توی دهنش جاش میکردم

...بالاخره از دهنش بیرون کشیدم و اون با گریه نفس راحتی کشید

...بازوشو گرفتم و به سمت مبل بردمش با التماس گفت: اقا تورو خدا... یاسر ببخشید... تورو خدا

...دیگه یاسر گفتنش هم امشب به دردی نمیخورد

...روی مبل چهار دست و پا و پشت به خودم نشوندمش. تقلاً میکرد بره کنار ولی این اجازه رو بهش نمیدادم

هیوا از جات نکون بخوری پوستتو میکنم.. شیر فهم شدیدی؟؟؟_

دستموروی سرش گذاشتم و سرش به مبل فشار دادم تا صدایش در نیاد

...درست پشتش جا گرفتم و تنظیم کردم و با یه فشار زیاد داخل فرستادم

